

رمان: عاشقانه خاص

نوشته: رستاک شهریاری

ژانر: عاشقانه، تخیلی، گرگینه ای، خون آشامی

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال: mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

عاشقانه خاص

طریقه رمان

نویسنده: رستاک شهریاری

@mydaryaroman

طراح: maede



چشم هامو باز کردم و نگاهمو به سقف سفید پر از تار عنكبوت دوختم از جام به زور بلند شدم و طبق معمول روپوش کارمو پوشیدمو موهامو سفت بستم ورفتم سالن اشپزخونه شروع کردم به درست کردن صبحونه برای کسايی که توی این مکان مثل رئیس میمونن ..

اولین نفر که غذاشو توی اتاقش میخورد خانم کتی بود یه غول واقعی یه آدم بدجنس ومسئول اصلی پرورشگاه ..تقه ای به در زدم وگفت بیاتو و لیوان قهوه وکیک رو گذاشتم روی میز کنار تخت و نگاهش کردم که گفت مرخصی رفتم به اتاق دوم وسوم وتکرار رفتارم هردو نفری که داخل اتاق زندگی میکردند بچه های برادرکتی بودند دو دختری که بسیار فخر میفروختند دوخواهر که رفتارشون دقیقا شبیه به کتی بود

رفتم جارو روبرداشتم وشروع کردم جارو کردن سالن غذاخوری توی افکارم غرق شدم من تانیا هستم هیجده سال دارم حتما پیش خودتون میبین که من چرا باید کار کنم خوب من توی هشت سالگیم مادرمو از دست دادم وهیچ بستگانی نداشتم که من رو نگه دارند ومن روبه اینجا آوردن یتیم خونه از همون اول بهم توهین کردند مسخرم کردند یک روز صبرم به سر اومداون روز روقشنگ یادمه..

اون روز ساینا یکی از دخترهای پرورشگاه که دوسال ازمن بزرگتر بود مثل همیشه شروع کرد به مسخره کردنم.

اون موقع نه ساله بودم حرف های مسخره اش هنوز توی گوشمه :به به تانیا کوچولو ..چطوری بچه گدا؟!..شنیدم فرار کرده بودی دختر دزد ...

من بی توجه به اون راهم رو کج کردم سمت اتاقم که یقمو گرفت وکشیدم سمت سطل
زباله گوشه حیاط :چیه حقیقت تلخه دختره ی آشغال؟

سرش رو چرخوند سمت سه تا دختری که جلو تر ایستاده بودند وباخنده داشتن نگاه
میکردن:هی بچه ها اشغال جاش تو سطل اشغاله کی موافقه اشغالمون رو بندازیم توی
سطل!؟

اون سه تام سرشون روتکون دادن که یعنی اره ..

ساینا دوباره سرشوبه سمتم چرخوند وگفت :راه بیوفت دختره ی بد*کاره ..

همینجوری داشت کشون کشون به سمت سطل منو میکشید و بهم فهش میداد بافهشی
که به مادرم داد به شدت عصبانی شدم و هلش دادم که سرش سفت خورد توی دیوار و
صدای جیغش بلند شد سرش شکسته بود از سرش خونه فواره میزد ودوستاش شروع
کردن به جیغ و داد کردن...

(دلیل نفرت ساینا از من این بود که اون یه بار داشت از کمد کتی گردنبند نقره اشو
برداشت منم همون لحظه دیدمش و فرداش لوش دادم چون کتی گفته بود اگه نفهمه کی
برداشته همه بچه ها کتک میخورن... از اون روز ساینا کینه ام رو برداشت

بعد از شکستن سر ساینا من کلی کتک خوردم وبعدهش خود ساینا شایعه کرد من یه
دختر وحشی و بدم و به قولی شدم اهریمن...

بافریداکتی به خودم اومدم همیشه همینجوری بود وقتی به چیزی که میخواست نمیرسید
دادو بیداد میکرد

کتی:تایا کدوم گوری هستیییییی؟

اومدممممممم

تند دویدم سمت طبقه بالا و رو به کتی گفتم: خانم چیزی میخوانی؟

کتی: مفت مفت میچرخه فقط؟ این جا چرا خاک نشسته؟

به میز اشاره کرد

خانم دیروز تمیز کردم!

کتی: چی؟؟ دیروز تمیز کردی؟ یعنی امروز اصلا کاری نکردی؟ بخاطر این کارت باید تمام

پرده های طبقه بالا رو بشوری

آه عمیقی کشیدم و گفتم: اما..

کتی: اما نداریم بی چون چرا میری همین الان کاری که بهت گفتم رو انجام میدی و گرنه

پرده های طبقه پایین هم اضافه میشه

سرمو انداختم پایین و گفتم: چشم

کتی: چشم چی؟

چشم خانم

کتی: حالا برو

با ناراحتی بیش از اندازه شروع کردم به باز کردن پرده ها مطمئناً تافردا تموم نمیشه

چشم هامو باز کردم و از جام بلند شدم با کلی درد پهلو هام رو ماساژ دادم اینهمه درد

از شستن اونهمه پرده است که کلی وقت گرفت.

امروز میخوام برم خرید باید برای پرورشگاه مواد غذایی بخرم توی راه برگشت میرم به جنگل، جنگلی که پشت همین پرورشگاه میخوام دوستم روبینم دوستی که بهترین لحظات عمرم پیشش طی شده از بچگیم تا به الان اولین باری که دیدمش روی چوکت یادم نمیره اونروز مثل همیشه از ناراحتی و عصبانیت عاصی شده بودم مثل همیشه تنها جایی که میتونستم تنها باشم و از دست مسخره کردن های بچه ها در امان باشم جنگل بود.

رفتم به جنگل و خودم رو از درختی که اونجا بود کشوندم بالا و روی شاخه ی بزرگی که جلوم بود دراز کشیدم چشمم رو دوختم به ماه کاملی که بالا سرم بود همونطور که نگاهش میکردم چشمم گرم شد و خوابم برد اونقدر خسته بودم که حتی حواسم نبود روی یه شاخه خوابیدم ممکنه از اون بالا بیوفتم پایین..

سرم رو بیشتر توی بالشت نرمی که زیر سرم بود فرو کردم بالشتم به طور عجیبی گرم بود و بزرگ.. بالشت؟ بزرگ؟

چشمم رو سریع باز کردم و تند از جام بلندشدم از چیزی که دیدم دهنم باز موند خواستم جیغ بزنم که ناخودآگاه مهو چشمای جلوم شدم فقط و فقط رنگ طوسی یک جفت چشم تمام مغزم رو پر کرد..

جلوی من یک گرگ بود یک گرگ بسیار بسیار بزرگ و عجیب و به طور غیر قابل باوری آرام..

به خودم اومدم و باعجله بلندشدم که باعث شد تعادلم رو از دست بدم و از درخت بیوفتم پایین جیغی زدم و چشمم رو بستم میدونم دیگه کارم تمومه.

شروع کردم دعا خوندن.. خدای مهربونم من خیلی بدم میدونم من خیلی نادونم میدونم تو بزرگی منو ببخش ببخش چند لحظه گزشت و هیچ اتفاقی نیوفتاد

مسلم الان بايد اونا دنيا باشم يا حداقل دست و پام شكسته باشه..

پس چرا خبری نشد؟ چشمام رو باز کردم که دوباره ذهنم باز موند من اویزون شده بودم سرمو اروم اوردم بالا همون گرگ سفید یقیه ی لباسم رو با دندون هاش گرفته بود من رو کشید از شاخه بالا و کنارم نشست و بهم خیره شد حالا دیگه مطمئنم باهام کاری نداره وگرنه نجاتم نمیداد به خودم جرعت دادمو دستمو بردم جلو و خز های سفیدش رو لمس کردم دستم رو بردم بالا تر و پوزه شو لمس کردم و روی سرشو هم با دست کشی این برام عجیب بود و که نه من از اون میترسیدم نه اون به من حمله میکرد وقتی دستم به خز های نرمش خورد یه حس آرامش گرفتم انگار که خیلی وقته این گرگ بزرگ و سفید رومیشناسم .

این اولین روز اشنایی من و اون گرگ سفید بود که اسمشو گذاشته بودم سورن .. راستشو بخوای این اسم یهو اومده بود توی ذهنم انگار خود گرگ باچشماش با من حرف میزد از اون موقع ده سال میگذره انگار همین دیروز بود..

یه دستم پر از مواد خوراکی بود و یک دستم هم یه بسته پراز شکلات بود شاید براتون عجیب باشه که یه گرگ عاشق شکلات باشه ولی این واقعیت داره سورن عاشق شکلاته طبق یه قرار نانوشته من همیشه شب هایی که ماه کامله میرم جنگل تا سورن روببینم

از مسیر همیشگی میرم سمت دریاچه کنار دریاچه میشینم و به رود کوچکی که از دریاچه جاریه خیره میشم باحس گرم شدن پهلوام لبخندی به لبم میاد و به سورن نگاه میکنم.

کنار پهلوام دراز کشیده دستی توی خز های نرمش میکشم که چشماش رو میبندد

+سلام گرگ برفی من . دلم برات تنگ شده بود شکلات میخوای؟

دستمو توی بسته پر از شکلات کردم و یکیش رو درآوردم و جلوی دهن سورن نگه داشتم

+چرا نمیخوری؟

بهم خیره خیره نگاه میکرد بعد از چند ثانیه خورد

+افزین حالا شدی پسر خوب بازم میخوای بیا اینم بخور

احساس کردم خیلی خستست چون خیلی اروم پوزشو گذاشته بود روی پاهام

از سر جام بلند شدم و شروع کردم به دویدن +سورن اگه تونستی منو بگیری

سورن هم بلند شد و دوید دونبالم طبق معمول پرید روی شیکم که کله پاشدم _سورن

چند بار گفتم نپر روی شیکم پسر خوب؟ تو که کوچولو نیستی حداقل ده تای منی

نمیگی من ناقص بشم؟

یه نگاه پر محتوا بهم کرد..نمیدونم چرا حس میکردم همه حرفامو میفهمه..

سورن شروع کرد پوزش رو روی شیکم تکون دادن منم که شدید قلقلکی از خنده

منفجر شدم خودمو تکون میدادم تا آرز دست قلقلکاش درامان باشم خودمو کشیدم کنارویه

نگاه به اسمون کردم که دیدم شب شده سریع بلندشدم و وسایلمو برداشتم و روکردم به

سورن و گفتم: خوب دیگه من دیرم شده خدافظ

وبراش دست تکون دادم و دویدم سمت پرورشگاه که دیدم کتی و ماریان برادرزاده اش توی

حیاط باآخم ایستاده ان از اونیکی برادرزاده کتی مارتا خبری نبودرفتم برم داخل خونه

سلام کردم و رفتم از خواستم کنارشون ردبشم که صدای کتی بلند شد: کجا؟

_داخل

ماریان: ولی توهیچ جا نمیری

چرا؟؟؟

کتی: کدوم گوری بودی تا این ساعت؟؟

خانم خریدا زیاد بود

کتی: بهونه الکی نیار دختره ی خیره سر بیا اینجا

اب دهنمو قورت دادم میدونم سهم من از جمله بیا اینجا فقط فقط کتک خوردنه

رفتم جلوتر که کتی باز گفت: نشنیدی چی گفتم بیا اینجا جلوی من وایسا نکنه کرشدی؟

رفتم و جلوش ایستادم

کتی: حالا دستات روبگیر بالا

دستامو گرفتم بالا

اونم دستشو اورد بالا باچیزی که دیدم اه از نهادم بلند شد توی دستش یه چوب نازک

وسفت بود این چوبو خوب یادمه از بچگی بیشتر اوغات منو با این میزد

دستشو برد بالا و با شدت آورد پایین که اشک من در اومد این کار به مدت پنجاه بار تکرار

شدروی دستم پر بود از خط های ناشی از ضربات چوب. دستم تا زیر ارنجم همه پر بود از

زخم و کبودی

کتی: حالا برو ولی باید بدونی که اگه تکرار بشه سری بعد چیز های بدتری منتظرته

ماریان با پوزخند گوشه لبش منو با تحقیر نگاه میکرد

با صورت اشکی به طرف اطاق دویدم یه لحظه حس کردم یه سایه دیدم ولی توجهی نکردم و در پرورشگاه روباز کردم دویدم سمت اتاقم توی آخرین طبقه خونه یعنی زیر شیرونی

روی تخت خوابیدم و سرمو روی بالشتم فشار دادم و شروع کردم باصدا گریه کردن...

داشتم به گلها اب میدادم اب پاش رو روی زمین گذاشتم و خیره شدم به دستم

دستی که الان باند پیچی شده بود

دیشب خودم ضد عفوتیش کردم و باند بستم با این که اصلا حوصله هیچ کاری نداشتم ولی نمیخواستم دستم چرک کنه و یه دردبه دردم اضافه بشه

خیلی از رفتن کتی به بیرون گذشته بود باید تا دوساعت پیش برای ناهار میومد خونه نمیدونم چرا امروز دیر کرده هیچ وقت دیر نمیکرد

نگاهی به دوبرادرزاده ی مغرور کتی کردم انگار نه انگار که عمه شون نیومده خیلی ریلکس نشسته بودن کتاب میخوندن

داشتم بهشون نگاه میکردم که باصدای پایی که انگار داشت به زمین کشیده میشد نگاهمو سمت در ورودی چرخوندم که چشمم گرد شد و جیغ خفه ای کشیدم باصدای من ماریان و مارتا سرشون رو آوردن بالا که از جاشون پریدن و جیغ کشیدن

کتی با صورت خون آلود و کبود بالباس های پاره و موهای پریشون و درهم جلوی ما ایستاده بود

مارتا: عمه.. عمه.. عمه کتی چه اتفاقی افتاده؟

کتی فقط شوک زده به جلوش خیره شده بود وهيچی نميگفت درسته دل خوشی ازش ندارم ولی دليل نميشه دلم بخواد که اينجوری بينمش دلم به حالش سوخت مثل يه ادم بی خانمان شده بود

ماریان: تانيا چرا همون جا وایسادی بدو خانمو ببر داخل

(با يه حالت چندينش به عمش نگاه ميکرد انگار بدش ميومد حتی دستش بهش بخوره .. واقعا براشون متاسف شدم به جای اينکه به عمشون کمک کنن به فکر کلاس خودشونن)

دستمو انداختم دور کمر کتی وبا کلی زور زدن و کشون کشون بردم سمت اتاقش

روی تخت خوابوندمش و يه ليوان آب براش اوردم وبه زور توی دهنش ريختم کت روی لباسش رو در آوردم وپتوش رو روش کشيدم

رفتم طبقه پايين که ديدم دوتا خواهرا به من خيره شدن گفتم: خانم روی تختشون خوابيدن

هردوشون باشنيدن اين حرف نگاهشون روبر گردوندن

رفتم توی اتاقم ولباسمو عوض کردم وروی تخت خوابيدم و کم کم چشمام گرم شد و خواب منو توی آغوشش گرفت

قاشق سوپ رو توی دهن کتی ميزارم

ازديشب تابه الان حالش بهتره

ماریان و مارتا دو طرف تخت نشستند و هر دو با حالت خیلی بی حال خودشون رو روی صندلی
رها کردن

کاملاً معلومه به زور نشستند

مارتا: عمه دیشب چیشد؟

کتی: دیشب بعد از اینکه از خونه ی چارلی دوست دوران کالجم میومدم یه گرگ بزرگ
و وحشی به من حمله کرد خیلی وحشتناک بود انگار میخواست منو بکشد یه گرگ بزرگ
سفید و خیلی بزرگ بود

چشمم از گفته ی کتی چهارتا شد گرگ سفید؟ نه امکان نداره .. امکان نداره... اون گرگ
سفید گرگ من نیست

گرگ من وحشی نیست گرگ من ارومه

مهربونه

اصلاً.. اصلاً توی دنیا کلی گرگ سفید وجود داره از کجا معلوم گرگ من باشه؟ اره اره اون
گرگ من نیست گرگ من ارومه گرگ من ارومه

هی با خودم تکرار میکردم: گرگ من ارومه گرگ من ارومه

ماریان: هی تانیا.. تانیا!!!

+بله؟ بله؟ بله خانم؟

-میبینم دیونه هم شدی با خودت حرف میزنی ... بیا برو برای من یه لیوان قهوه بریز

همون موقع مارتا هم گفت: برای منم با شیروشکر

سرمو تکون دادم ورفتم سمت اشپز خونه که قهوه بریزم همون موقع صدای زوزه ی گرگ
رو شنیدم

مطمعنم این صدای خود سورنه مطمعنم

دویدم سمت در ورودی و در رو باشدت باز کردم همون موقع سورن رو دیدم

دویدم سمتش و بغلش کردم

سرم رو توی خزهای پرپشتش کردم و بو کشیدم بوی دریا رو میده همونقدر اروم و اما
عمیق

بوی بارون

چشمام رو باز کردم وزل زدم به چشمای خاکستریش و گفتم:تو گرگ اروم منی نه؟تو هیچ
وقت به کسی حمله نمیکنی نه؟تو ارومی.مهربونی...

یه گرگ دیگه به کتی حمله کرده یه گرگ وحشی..ولی تو گرگ منی گرگ اروم من

تو هیچ وقت به کسی حمله نمیکنی تو گرگ اروم منی

و دوباره بغلش کردم همون موقع صدای جیغ ماریان رو شنیدم همون موقع سورن از بغل
من پرید بیرون وجلوی من وایساد و به ماریان دندوناش رو نشون دادو غرید به طوری که
من شکه شدم وسر جام خشک شدم

همون موقع مارتا با یه اسلحه شکاری که مال پدرش بود اومد بیرون و سورن رو نشونه
گرفت

باصدای شلیک گلوله به خودم اومدم

نگاهی به جلوی پام کردم سورن

یکی از پای جلوییش پر از خون شده بود و همون پاش رو خم کرده بود سمت بالا

برای اولین بار توی عمرم در حد مرگ عصبانی شدم به طوری که احساس کردم میتونم توی چند ثانیه مارتا رو بادستای خودم خفه کنم

رفتم سمت سورن و توی بغلم گرفتمش و فریاد زدم: راحتش بزار عوضی

مارتا: میدونستم.. از همون اولم میدونستم تو یه افریته ی جادوگری

تو این گرگ رو به جون عمم انداختی تا ازش انتقام بگیری

بیشتر عصبانی شدم و برگشتم سمتش به نگاه خطرناک بهش کردم که ساکت شد سورن روبا احتیاط از بغلم اوردم بیرون و برگشتم سمت مارتا و تند پریدم گردنش رو بادستام گرفتم و فشار دادم طوری که صدای استخوانشو میشنیدم مطمئنم جای انگشتم روی گردنش میمونه دوباره اون قدرت زیاد برگشتم همون قدرتی که بخاطرش لقب "اهریمن" و "شیطان" رو گرفتم

توی صورت مارتا حرف میزدم اونم با عصبانیت: تو و خواهرت دوتا تنبل بی خاصیت هستین دوتا دختر عوضی و بد* کاره دونفر که به جز مسخره کردن نمیتونن هیچ غلطی بکنن

حالا تو گوش کن "فقط اگه بار دیگه حتی یک بار دیگه ضرری یا آسیبی از طرف تو به من یا به عزیزام برسه زنت نمیزارم"

بیشتر توی صورتش خم شدم و با صدای خشن دوباره گفتم: من.. تورو.. زنت.. نمیزارم
فهمیدی؟؟؟؟

سرشو اروم تکون داد

اسلحه رو از دستش گرفتم و با یه حرکت شکستمش

مارتا با تعجب و ترس فراوان گفت: چشم...چشمات..چشمات

نمیدونستم چشمم چه بلایی سرش اومده بیخیالش شدمو رفتم سمت سورن...

پیش بند اشپزیم رو در اوردم و پاره کردم و دور پای سورن بستم و گرش رو سفت کردم

تصمیم خودم رو گرفتم من از اینجا میرم از این خونه ی پر از تحقیر میرم

دویدم سمت در خونه ماریان و مارتا هردو کنار در با تعجب و ترس به من خیره شده بودند

و هیچی نمی گفتند جای انگشتای من روی گردن مارتا کبود شده بود

در ورودی روباز کردم و دویدم سمت اتاق زیر شیرونی

وارد اتاق شدم و رفتم سمت چمدون قدیمی و خاک خورده ی بالای کمد

در کمد روباز کردم و لباس هام رو ریختم توی چمدون

زیاد وسیله نداشتم همه ی بارو بندیلیم توی این چمدون جمع شد

گردنبند دوتیکه ام رو هم از زیر بالش برداشتمو توی گردنم انداختم

و دویدم سمت حیاط

مارتا و ماریان از ترس سورن به هم دیگه چسبیده بودن و جیک نمیزدن

نگاهی به اون دوتا کردم و گفتم: از کتی به جای من تشکر کنین که بهم جای خواب داد

و شما دوتا بدونین هیچ وقت با بدی کردن به جایی نمیرسین به جز بدبختی و همیشه تنها

بودن و رفتم سمت سورن..

سورن به اون دوتا خواهر خیره شده بود

چمدون رو دونبال خودم کشوندم واز اون خونه ی کوفتی اومدم بیرون

همون خونه ایی که فقط بدبختی برای من داشته وبس

سورن هم کنار من میومدباید بگم لنگ میزدومیومد

نگاهی دوروبرم کردم.. من اینجا چیکار میکنم؟؟؟؟

وسط جنگل بودم

انقدرتوی فکربودم که نفهمیدم کی سراز اینجا دراوردم؟؟؟

چمدونم رو انداختم کناردرخت بغل دستم و خودمم ولوشدم روی زمین

سورن هم بغل دستم نشست و سرش رو گذاشت روی پاهام

نگاه خیلی دردمندی بهش انداختم وگفتم:میبینی سورن بی خانمان شدم

حالا کجا برم؟؟چیکارکنم؟؟

حداقل تالان یه سقف بالاسرم بود ولی الان دیگه خودمم وخودمم

سورن پوزش رو زد به ارنجم

+باشه توهم هستی ولی تو که نمیتونی همیشه از من مراقبت کنی

...اشکی از چشمم چکید وبعدازون قطره های بعدی اشک

همون موقع سورن بلند شدو یه زوزه کشید

حداقل سورن رودارم گرگ سفیدومهربونم رودارم اره من تنها نیستم سورن هست

سورن هست

بااین فکر از جام بلند شدم و اشکام رو پاک کردم..

دستام رو به هم کشیدم و گفتم: خوب باید اتیش درست کنم و گرنه تا صبح یخ میزنم
...بریم چوب جمع کنیم بدو پسر خوب

بلندشدم و چوب های خشکی که اون اطراف ریخته بود رو جمع کردم

سورن هم چندتا چوب رو با دندونش آورد

چوب هارو اتیش زدیم و کنار اتیش نشستیم

به سورن خیره شدم

کی فکرش رو میکرد بهترین دوست یه ادم. گرگ باشه؟؟

سورن دقیقا هر حرفی رو بهش بزنم رو میفهمه و هر کاری بهش بگم رو برام انجام میده سورن
مثل یه ادم عاقل و بالغ رفتار میکنه طوری که بعضی از مواقع فکر میکنم سورن گرگ
نیست

انقدر به سورن وابسته شدم و سورن هم به من که کم کم دارم از شدت این وابستگی
میتروسم

چشمام رو باز کردم که نور دقیقا توی چشمم تابیده شد من کجام؟ اینجا کجاست؟

چند لحظه گذشت تا من موقعیتم رو به خاطر بیارم

کتی. دعوی ماریان. شلیک گلوله مارتا. بیرون زدنم از اونجا. سورن

راستی سورن کجاست؟

باشدت بلند شدم ودورم رونگاه کردم نکنه سورن هم منو تنها گذاشته ؟
تند بلند شدم وچمدونم رو برداشتم و توی جنگل شروع کردم به راه رفتن
باصدای بلند اسم سورن رو صدا میزدم..

وقتی هیچ جوابی دریافت نکردم اشک توی چشمام جمع شد

سورن هم تنهام گذاشت

حالادیگه تنهای تنهام....

چمدونم رو برداشتم وبی هدف از جنگل خارج شدم ورفتم سمت جاده

داشتم درامتداد جاده راه میرفتم وبله سرنوشت بدم لعنت میفرستادم که صدای یه
نفرروشنیدم :ببخشید خانم!!

برگشتم سمت صدا وگفتم:بله؟بامنین؟

پشت سرم یه مرد قوی هیکل وکت وشلوار پوشیده پشتم ظاهرشدبوی عطرش تماما
اونجاپخش شده بود

مرد:بله باخودتونم مگه شما تانیا نیستین؟

+بله خودمم

-شما باید دونبال من بیاین

اخمام روکشیدم توی هم:کجا؟

-پیش رعیسم

+من تارعیس شمارونشناسم جایی نیام

-شما بیاین اونجا خودتون میفهمین

اخمام رو توی هم کشیدم وبهش محل ندادم وراهم رو ادامه دادم

-خانم..خانم شما باید بامن بیاید ..خانم

باز هم بهش محل ندادم که دیدم روی هوامعلقم

به خودم اومدم وشروع کردم جیغ جیغ کردن:

منو ول کن عوضی..من باتوجایی نیام

مگه کری؟؟

اون مرد منو گذاشت توی ماشین ودررو بست رفتم دررو باز کنم که دیدم قفله دوباره شروع کردم جیغ جیغ کردن:یا منو میزاری پایین یا همینجوری جیغ میکشم منو پیاده کن

اهای غول بیابونی مگه باتو نیستم؟؟؟

تا یک ربع گذشت دیدم نخیر اقا ککشم نمیگزه من دارم جیغ میزنم پس باخشم سرجام نشستم و دیگه چیزی نگفتم منکه چیزی نداشتم اذ دست بدم بزار بینم این مرد منو کجا میبره شاید به نفعم بود

یه نگاه به بیرون کردم

معلومه خارج شهرداریم میریم چون هرچقدر که از شهردور میشیم درخت ها بیشتر وزمین ها حاصل خیزتر میشه

چشم‌ام رو بستم و به سورن فکر کردم به گرگ سفیدم

یعنی الان کجاست؟

نمیدونم چقدر گذشت که با ایستادن ماشین من هم چشم‌ام روباز کردم ماشین جلوی یک در بزرگ توقف کرده بود

با فضولیه زیاد گردن کشیدم تا ببینم خونه ی وسط جنگل ..خونه ایی بادر بزرگ روبروم چه شکلیه..

همون موقع پیرمردی دررو باز کرد و لبخندی به پسری که منو تا اینجا آورده زد و گفت:هی جیکوب چه خبر پسر؟

پسره هم متقابلا لبخندی تحویل پیرمرد داد و گفت:هیچی همون کاره‌میشگی رفته بودم فرمایشات الکساندر روانجام بدم

پیرمردنگاهی به من که توی ماشین نشسته بودم کرد و گفت:عجیبه ..خیلی عجیبه یه دختر جوون

من سلام کردم و پیرمرد جوابمو داد

بلافاصله پسری که به تازگی فهمیدم اسمش جیکوبه ماشین رو به داخل خونه روند

خونه بسیار زیبا بود در نگاه اول متوجه اصالت خونه میشدی

یه خونه بسیار شیک ولی مدل قصرهای پادشاهان رومانیایی..همونقدر با اصالت

نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم

باغ بزرگی که دورتادور خونه رو گرفته بودخونه دقیقا مثل مرواریدی داخل صدف
میدرخشید

ماشین ایستادو جیکوب از ماشین پیاده شد

ودرسمت من روباز کرد بامکت از ماشین بیرون اومدم

جیکوب:دنبال من بیاین

وراه افتادسمت درورودیة خونه

درهمون حال دونفر مرد هیکلی از کنار ماردشدندو باتعجب به من خیره شدندبه طوری که

حس کردم انگار دارند موجود فضایی میبینند

سرم روانداختم پایین وبه دنبال جیکوب رفتم

درخونه رویه پسر باز کرد واون هم مثل بقیه بهم خیره شد

نمیدونم اینجا چه خبره نمیدونم چرا همه به من خیره میشن؟چرا این جورى بهم نگاه

میکنن؟؟ انگار عجیب ترین ادم دنیام..

جیکوب:جان نمیخوای بری کنار؟

جان باصدای جیکوب به خودش اومدوکنارکشید تاماردبشیم

اروم دوباره دنبال جیکوب رفتم

احساس می کردم مثل یه جوجه شدم که دنبال مادرش رو گرفته هر جا مادرش بره میره...

داخل خونه پربودازوسایل تزینی وعتیقه

یه ردیف راه پله از وسط سالن به طبقه بالا کشیده شده بود

چندین در مختلف داخل سالن به چشم میخورد

بیشتر به قصر شاه های رومانیایی شبیه بود تاخونه

چیزی که برام جالب بود این بود که هر گوشه ایی چندین نفر ایستاده یا نشسته بودند

و داشتند باهم حرف میزدن و از اون عجیب تر بیشترشون هیکلی بودند

قیافه های جدی و سردی داشتند

نگاهی به جیکوب کردم نیمه هیکلی بود و خوش تیپ

جیکوب از پله هارفت بالا

طبقه ی بالا برعکس طبقه پایین کسی نبود

یه سالن بزرگ وجودداشت با کلی اتاق

ویه اشپزخونه ..

طبقه بالا هم یه سوئیت بسیار بزرگ و کامل بود..

جیکوب رفت داخل یه اتاق و چمدون من رو گذاشت روی تخت توی اتاق و برگشت سمت

من:خوب اینجا اتاق توعه لباس و وسایلی که لازم داری توی کمد و میزوکشوها هست

خوب من برم دیگه..

-صبر کن..صبر کن..تو به من نگفتی منو چرا اینجا آوردی؟؟؟

رعیست کیه؟؟؟

چرا همه با تعجب به من نگاه میکردند؟؟؟

-من فعلا نمیتونم چیزی بگم... باید خود الکساندر رعیسم بیاد..

-هی صبر کن

ورفت بیرون و جواب سوالم رونداد

پوف حرصی کشیدم و برگشتم سمت اتاق و شروع به انالیز کردن اتاق شدم

اتاق ست سفید و ابی رنگ

بالکن بزرگی که در بالکن روبروی تخت بود

با چیزی که روی تخت دیدم اشک توی چشمم جمع شد

گوشه تخت عروسک گرگ سفید با چشمای براق طلوسی به چشم میخورد

رفتم روی تخت دراز کشیدم و عروسک روبغل کردم و روبه عروسک گفتم: سورت تو

کجایی؟؟

چشمم رو بستم که خواب کم کم چشمم رو ربود

با صدای در به خودم اومدم دیدم یه نفر داره در میزنه

بلند شدم و دستی توی موهام کشیدم و دستی روی لباس هام کشیدم

و گفتم: بفرمایید داخل

درباز شدویه پیرزن سرشو آورد داخل و گفت: سلام دخترم.. اقا گفته برای صبحانه بیدارت کنم

بیا پای میز صبحانه

-خیلی ممنون ولی ببخشید اقایعی صاحب این خونه اومده؟

-بله دیگه دخترم رعیس همه مون آقای الکساندرپای میز صبحانه اند

-هان من لباس هام روعوض کنم میام پایین

-راستی دخترم لباسهات توی کمده ورفت بیرون

درکمد روبازکردم تا ببینم چه لباس هایی توی کمدبرام گذاشتن (احساس میکنم خیلی پروو ام به من چه خودشون گفتن لباس برای من گذاشتن)درکمد روکه باز کردم فکم افتاد زمین یه اتاق کوچیک اندازه یه انباری جلوم بودپرازلباس وایی چه لباس های خوشگلی از هرنوعی از هررنگی یعنی میشه ازبین اینا انتخاب کرد؟

رفتم داخل کمد ویه لباس سفید که یکم تنگ بود وکت مشکی روکه خوش دوخت بود روپوشیدم کت کوتاه بدنم رو قالب گرفته بود وخیلی قشنگ فیت تنم بود رفتم جلوی اینه ی قدی توی اتاق ایستادم وخیره شدم به خودم کلی ذوق کردم اخه هیچوقت من لباس نوودست اول نداشتم توی یتیم خونه همیشه لباسای دست دوم ونسبتا کهنه وگشادرومیپوشیدم رفتم وکشوی میز ارایش روباز کردم طبقه اول کلا رژ طبقه دوم وسوم وچهارم هم کلا لاک و انواع لوازم ارایش وگیره های تزینی مویه رژ صورتی برداشتم وزدم توی اینه خودم رو دوباره نگاه کردم وازاتاق رفتم بیرون از پله هارفتم پایین که یادم افتاد نمیدونم اشپزخونه کجاست؟

همینطور که گیج وسط راه پله ها ایستاده بودم که همون پیرزن که بهم گفت بیام پایین رودیدم که داشت میومدسمتم و گفت :دخترم توکه هنوزنرفتی؟

-من نمیدونم اشپزخونه کجاست.

-وای میبینی چیشد؟؟ فراموش کردم بهت بگم اشپزخونه کجاست بیا دنبالم.

وراه افتاد کم وبیش مردایی اونجا بودن

برام جای سوال داره که چرا اینهمه ادم اینجا

برگشتم سمت اون پیرزن وگفتم: ببخشید خانم

نگاهی بهم کرد وگفت: مگی

-چی؟

-اسممه (ویه لبخند ملیح زد)

-ها ببخشید خانم مگی چرا اینهمه مرد اینجا؟

-این مردا جزو گروه آقای اکساندرهستن

رفتم از مگی بپرسم چه گروهی که رسیدیم به اشپزخونه ومن حرفم نصفه موند ونگاهم

میخ مردی شد که پشتش به ما بود وهیکل ورزشکاری داشت

مگی رفت سر یخچال چیزی برداره

من هنوز کنار ورودی اشپزخونه ایستاده بودم و حاضر نبودم از جام تگون بخورم

مگی برگشت سمتم وگفت: هنوز که اینجا ایستادی برو بشین پشت میز

بازدن این حرف مگی که مخاطبش من بودم اون پسره که پشت میز بود سرشو با شدت

آورد بالا منم اروم اروم رفتم سر میز اون پسر دوباره سرشو انداخته بود پایین و صورتش

معلوم نبود اروم صندلی رو کشیدم عقب و نشستم سرمیز و اینبار من سرمو انداختم پایین

باحس سنگینیه نگاه یک نفر سرمو آوردم بالا و به اون پسر که بهم خیره شده بود نگاه کردم

خدای مناین پسر چهرش خیلی اشناست

من کجا دیدمش؟؟ کجا؟؟ فهمیدم..

من این پسر رو هرشب دارم میبینم

این پسر هرشب توی خواب های من حضور داره

احساس میکنم هرچقدر بهش نگاه کنم سیر نمیشم نمیدونم چرا دوست دارم برم نزدیکش
وانگشتم رو توی موهای خوش حالتش فرو کنم

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم روانداختم پایین..نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل
کنم متوجه شدم اونم داره نفس عمیق میکشه..

اون دیگه چرا نفس عمیق میکشه؟

سرمو اوردم بالا که بهش باعصبانیت بگم چرا منو آورده اینجا که تا چشمم توی چشمای
خوش رنگش افتاد زبونم بسته شد و تنها حرفی که از زبونم دراومد سلام بود..وای این دیگه
چی بود که گفتی دختره ی خنگ الان این پسره پیش خودش میگه این دختره چقد
گیجه

برخلاف تمام افکارم پسره لبخندی زد که خیلی جذآبش کرد و بعد گفت:دیشب خوب
خوابیدی؟

-شما چرامنو آوردین اینجا؟

-به زودی میفهمی

-من میخوام الان بفهمم

-صبحانه ات رو بخور بعد صبحانه بهت میگم

-ولی...

بانگاهی که بهم کرد لال شدم

نمیدونم چی توی نگاهش بود که ساکت کرد

مث بچه ادم نشستم و صبحونه ام رو خوردم

بعد از چند دقیقه دیگه نتونستم بخورم برای همین دست به سینه نشستم و به صبحونه خوردنش خیره شدم

اونم قهوه اش که تموم شد بلند شد و گفت: دنبالم بیا

برگشت سمت مگی و ازش بخاطر صبحانه تشکر کرد

واز اشپزخونه خارج شد منم دنبالش پشت سرش میرفتم

ازخونه خارج شد و از میون درختای باغ رد شد و رفت به قسمتی که دریاچه ی زلالی اونجا قرار داشت کنار دریاچه کلبه کوچیک چوبی وجود داشت

کنار دریاچه نشست بعد از چند ثانیه سرشو برگردوند سمتم و به کنارش اشاره کرد و گفت: بیا بشین

اروم رفتم سمتش و بافاصله کنارش نشستم

گفت: مادرت دوست مادرم بود موقع مرگ مادرت پیشش بودم اون ازم خواست مواضبت باشم من نتونستم بهش عمل کنم یعنی نشد یک سری مشکلات بود اولین بار که دیدمت نه سالت بود

بخش که نتونستم اونطوری که باید مواظبت میبودم مواظبت باشم

منو میبخشی؟؟

-توکاری نکردی که داری تقاضای بخشش میکنی حتی مواظبت کردن از من وضعی ی تو نیست

بلند شدم و به الکساندر نگاهی کردم و گفتم: من از تو توقعی ندارم حالا اگه اجازه بدی میخوام برم پی بد بختیه خودم...

دو قدم بیشتر نرفته بودم که الکساندر دستمو گرفت و مانع شد. تو چشمم زل زدو گفت:

من به مادرت قول دادم نمیتونم بزارم بری اگه بخوای بری مجبورم از زور استفاده کنم...

از اینهمه پرویش شکه شدم چشممو گرد کردم و با عصبانیت گفتم: تو فکر کردی کی هستی که به من دستور میدی؟؟ منو تهدید میکنی؟؟ واقعا که متاسفم من نمیدونم مامانم تو تو چی دیده که منو به تو سپرده؟؟؟

از قیافش معلوم بود که خیلی جا خورده... شاید فکر میکنه من یه دختره دستو پا چلفتی و بی عرضه ام!!! هه

با خونسردی تو چشمم زل زدو گفت: این یه دستوره شوخیم ندارم همین الان (الانو محکمر گفت.. به مگی میگم وسایله قبلیت رو بندازه دور تو هم میری آماده میشی و با هم میریم خرید روشن شد؟؟؟

منتظر نگاهم میکرد تا جواب بگیره راستش کمی ترسیدم لحنش خیلی محکم و قاطع بود میتونستم قبول نکنم از طرفیم دوس داشتم برم خریدیادم نمیاد خرید کرده باشم همیشه مجبور بودم انتخابه مسئولین پرورشگاه رو بپوشم...

محکم تر داد زد: نشنیدم جوابتووووو

که از جا پریدم دلم به حاله بی کس بودنه خودم سوخت...ای کاش سورن اینجا بودبا یاد اوریش اشک تو چشم جمع شد

اونم وقتی متوجه بغضم شددستی تو موهاش کشیدوبا لحنی مهربون گفت: خواهش میکنم برو آماده شو من یک ربع دیگه جلوی در منتظرتم باشه؟؟؟

اروم جواب دادم: باشه...

نگاهه اخرو به خودم تویه اینه ی روبروم انداختم دختری با شنل سفید با شلوار ستش...رژ و رژ گونه هلویی که صورتم رنگ داده زده بودم نگاهمو از اینه گرفتم و با تماینه از پله ها رفتم پایین هنوزم همون پسرایه فضول داشتن با کنجکاوی به من نگاه میکردن

از مگی پرسیدم: اقا رفتن جلوی در؟؟؟

بله دخترم تو ماشینشون نشستن منتظره توئه بدو عجله کن 5 دقیقه ای میشه که منتظرته سری تکون دادمو به سمته در دویدم حوصلم به غر زدنش نمیرسه اوه خدای من اگه بخواد غر بزنه حتما میکشمش رسیدم جلوی درهر چی نگاه کردم به جز یه ماشینه پورشه سیاه رنگ هیچ ماشینی ندیدم خواستم برگردم و از مگی بپرسم الکساندر کجاس؟؟؟

که صدایه بوقه ماشینی رو شنیدم رفتم جلو که متوجه صدای الکساندر شدم که داشت از داخله ماشین منو صدا میزدخیلی جلویه خودمو گرفتم که فکم بسته بمونه

الکساندر: پس چرا وایسادی؟؟؟ نمیخوای سوار شی؟؟؟

دره ماشینو باز کردم سوار شدم و به موزیکه بی کلامی که در حاله پخش شدن بود گوش

سپر دم

مسیره خونه تا مرکز خرید در سکوت سپری شد

پیاده شدیم اینبار دیگه نتونستم جلویه باز شده فکمو بگیرم اینجا بزرگترین مرکز خریدی بود که تو لندن هست

با اعصابی خورد بیستمین لباس مهمونی رو پوشیدم

از صبح تا به الان که ظهره دارم لباس پرو میکنم

هرچی به چشم اقا میخوره میخواد بخره

زیپ لباسو با حرص کشیدم که الکساندر به درزد

تانیادر روباز کن

-لازم نکرده

-میگم در روباز کن (این حرفشو با عصبانیت گفت یکم ترسیدم نمیخواستم دوباره مثل قبل سرم دادبزنه برای همین در روباز کردم)

نگاهی از بالاتاپایین به من کردواروم گفت: خیلی زیبایی (این حرفشو به زود شنیدم بعد صداس روعادی کرد) و گفت: خیلی قشنگه درش بیاربریم برای کیف و کفش..

اه از نهادم بلند شد

رفتیم از اون لباس فروشی بیرون

که من فوری دویدم سمت اولین صندلیی که توی پاساژ برای استراحت گذاشته بودن ونشستم

الکساندر با تعجب اومد سمتم و گفت: چرا نشستی؟

-من یه سانت دیگه از جام تکون نمیخورم..دارم از درد پا میمیرم

-ماکه زیاد راه نرفتیم

-به اینهمه راه رفتن پس چی میگن؟

چهار ساعته دارم لباس پرو میکنم جونم دراومده

من از جام تکون هم نمیخورم

-خیله خوب پس بلند شو بریم سوار ماشین شیم بریم خونه فردا برای بقیه خریدا میایم

-من پاهام درداره نمیتونم قدم از قدم بردارم نمیتونم راه برم(زیادم پاهام دردنداشتا ولی خوب دیگه دلم نمیخواست برای خرید برم)

توی همین افکار بودم که دیدم الکساندر گوشپیش رو برداشت و به کسی زنگ زد و چند لحظه ایی باهاش حرف زد و گوشی رو قطع کرد

چند لحظه بعد دوتا پسر اومدن و پاکت خریدها رو برداشتن و رفتند داشتم به اون دوتا پسر نگاه میکردم که بسته ها رو ببینم کجا میبرند که یکهو دیدم توی هوامعلقم الکساندر منو بغل کرده بود و داشت میبرد سمت خروجی پاساژ

-هی چیکار میکنی؟ توحق نداری به من دست بزنی؟ منو بزار زمین!!

منو بزار زمین!!!!!!سریر!

باخونسردی بهم نگاه کرد و گفت:از سرجات تکون نخور..گفتی پات درد داره منم دارم کاری میکنم باپاهات راه نری

در بغل ماشین روباز کرد و منو گذاشت روی صندلی و کمر بندایمنیم رو بست

موقعی که خم شد بوی عطر سردش تمام مشامم رو پر کرد نفس عمیقی کشیدم تا مشامم
رو بوی عطر خوشش پر کنم که اونم نفس عمیقی کشید

چرا؟؟؟

توی سرم پراز علامت سوال شد

من چرا جذب بوی عطرش شدم؟؟

این درست نیست

این درست نیست

تانیاه به خودت بیا

احساساتی نشو

تو خیلی با اون فرق داری

اون پولداره. خوشتیپه. خوشگله. همه چیزی که بخواد داره

ولی تو چی؟

یه دختر یتیم بی سروپا

یه دختر فقیر که لباسای تنشم مال خودش نیست

بغض کردم

چرا من نباید مثل بقیه باشم؟ چرا من نباید مثل بقیه دخترای هم سن وسالم تنها مشغله

فکریم این باشه که لباسام رو چجوری ست کنم؟

به زور بغضم رو قورت دادم

الساندر روی صندلی راننده نشست و مستقیم به جلو نگاه کردم مثل یه تیکه یخ

تارسیدن به خونه هیچ حرفی ردوبدل نشد

ماشین که ایستاد خسته از بغضی که داشت خفه ام میکرد زود اومدم بیرون

ودویدم سمت اتاقم

تارسیدم به اتاق در رو قفل کردم

خودمو انداختم روی تخت و سرمو فرو کردم توی بالشت

شروع کردم بدون صداگریه کردن اشک هام بالشت رو خیس کرده بود

تاجایی که اشکی برام نمود که بریزم

از جام بلند شدم و رفتم توی دستشویی و صورتم رو شستم

احساس کردم صدای شکم بلند شده

از صبح تا به الان چیزی نخوردم

دارم از گشنگی میمیرم

رفتم طبقه پایین توی اشپزخونه مگی داشت اشپزی میکرد

سلامی کردم که جوابمو داد و گفت: بشین الان دیگه ناهار آماده میشه

نشستم روی صندلی میز ناهار خوری

با پیچیدن بوی عطر سرد الکساندر متوجه شدم اومده توی اشپزخونه

سرمو نیوردم بالا تانگاهش کنم

ولی سنگینی نگاهشو حس میکردم

-فردا میخوام برم یه مهمونی

-نترس به چیزی دست نمیزنم

(باعصبانیت نگاهم کرد) و گفت: میخوام به عنوان همراه دنبالم بیای

بلند گفتم: چی؟ همراه؟ عمر!!!

-فردا یه لباس مناسب میپوشی

افرادی که توی این مهمونی هستند اعتمادی بهشون نیست بیشترشون عوضیایی هستن که موقع مستی از خود بیخودن میشن و دنبال طعمه میگردن (نگاه معناداری بهم کرد)

-اگه اینجوره پس چرا میخوای منو به زور ببری به مهمونی بین یه مشت عوضی؟

(بایه نگاه عاجز بهم نگاه کرد)

-نمیتونم بزارم تنها اینجا بمونی از یه طرف هم نمیتونم اونجا تنها بزارم

از الان دارم بهت میگم حواست باشه نمیخوام یک سانت هم از کنار من تگون بخوری نمیخوام امانتی که دستمه اتفاقی براش بیوفته فهمیدی؟؟

-من بهت گفتم از اولش که تو هیچ وظیفه ای نداری در قبال من

چرا نمیزاری تنها اینجا باشم؟

(پوفی کشید و دستشو توی موهاش فرو کرد) +نمیشه خطرناکه بفهم !!

حالا هم نمیخوام حرف اضافه ایی بشنوم

-ولی...

+گفتم نمیخوام چیزی بشنوم

با اعصابی خورد سرمو انداختم پایین وبه دست مگی که داشت میزرو میچیند خیره شدم

هرسوالی هم ازم میشد روبا اره ونه ونمیدونم وباشه جواب میدادم

غذام که تموم شد یه راست رفتم اتاقم ودراز کشیدم وچشمام روبستم تا چشمام گرم شد
و خوابم برد

چشمام رو که باز کردم متوجه تاریکیه

اتاق شدم

یعنی من چقدر خوابیدم؟

شب خواب کنار تخت رو روشن کردم

به ساعت رومیزی نگاه کردم

اوه ساعت 9 شبه

من چقدر زیاد خوابیدم باورم نمیشه

رفتم طبقه پایین

کسی توی سالن نبود

دلَم هوای تازه میخواد

بااین فکر از خونه زدم بیرون

داشتم توی باغ راه میرفتم که با چیزی که دیدم شکه شدم

سورن

گرگ سفید قشنگم

دویدم سمتشو بغلش کردم

از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم

+کجا بودی نامرد؟

نگفتی رفتی من تنها میمونم؟

شروع کردم باهاش دردودل کردن

از الکساندر گفتم

ازمگی

از مهمونی که قراره برم

دراخر سورن با کشیدن پوزه اش روی کمرم محبت خودشو ابراز کرد

کنترل اشک هام از دستم در رفته بود

سورن با پوزه اش میکشید روی گونه ام واشک هام رو پاک میکرد

داشتم باهاش حرف میزدم که صدای مگی روشنیدم برگشتم سمت صداش و گفتم: الان

میام مگی

سرم رو که برگردوندم سورن روندیدم

یعنی کجا رفت؟

مطمعنم الان که میدونه کجام دونبالم میاد منو ببینه

رفتم توی خونه که مگی گفت: تانیا بیاشام بخور

باتعجب بهش نگاهی انداختم: مگه الکساندر نمیاد؟

نه گفت جایی کار داره تو شامتو بخور نمیاد فعلا

سری تکون دادم و شروع کردم به خوردن

یکم که خوردم دیدم نمیتونم بخورم

از جام بلندشدم که مگی گفت: چراغذات رونخوردی؟

ممنون دیگه نمیتونم بخورم

رفتم طبقه بالا

رفتم توی تراس و نشستم روی صندلی و خیره شدم با ماه کامل

نمیدونم چرا امشب انقدر دلم گرفته

دلم میخواد ازادشم

ازبندی که تمام وجودم بهش اسیره ازادشم

نمیدونم چی منو اینطور اسیرم کرده؟

ماه کامل رو دوست داری؟

باصدای الکساندر از جام پریدم

به سمتش برگشتم و گفتم: بهت یاد ندادن بدون اجازه وارد اتاق کسی نشی؟

- فکر کنم انقدر توی فکر بودی که صدای در روشنیدی

- اوه من .. خوب.. مادرم چجوری بود؟

(متوجه شدم که خیلی ناشیانه بحث رو عوض کردم)

به الکساندر نگاه کردم... نیم رخش رو برم بود... داشت به ماه نگاه میکرد... نوره مهتاب افتاده بود تو صورتش و میتونستم اجزای صورتشو تشخیص بدم منتظر به دهانش نگاه میکردم تا جوابشو بشنوم...

چند ثانیه در سکوت سپری شد دیگه داشتیم نا امید میشدم تا خواستم حرفی بزنم یهو برگشت و به من عمیق نگاه کرد

طوری که فکر کردم تا ته ذهنمو خونده

- من فعلا نمیتونم راجع به مادرت چیزی بگم باید صبر کنی به وقتش همه چیو میفهمی.

با شنیدن این حرف بیشتر کنجکاو شدم گفتم: وقتش کیه؟؟؟ من میخوام همین الان بدونم این حقه منه اصلا من چرا باید حرفای تو رو باور کنم؟؟؟

و با عصبانیت زل زدم تو صورتش

یه قدم اومد جلو که ترس برم داشت یه قدم رفتم عقب انگار فهمید ترسیدم چون دیگه جلو نیومد

-اینو نشونت دادم تا به حرفام شک نکنی حالا که مطمئن شدی این گردنبند پیشه من
میمونه تا زمانی که تو همه چیو بفهمی اون موقع بهت میدم

عقب گرد کرد و به سمتی در رفت

هه فکر کردی.. هر جوری شده ازت میگیرمش اون گردنبنده مادر منه یادگاری اونه.. پس
مطمئن باش نمیزارم نگهش داری.

یدفه برگشت سمتی من و نگاهم کرد

-فکره اینکه بخوای بدونی اجازه من کاری انجام بدی رو از سرت بیرون کن چون به شدت
تنبیه میشی

و بعد درو بست و رفت.

از کاری که کرد شوکه شدم نکنه واقعا میتونه ذهنمو بخونه؟؟؟

با این فکر به سالم بودن عقلم شک کردم رفتم روی تخت و دراز کشیدم

دوباره یاد لحظاتی که به بچگی برگشتم افتادم ولی هر چقدر به قیافه مادرم فکر میکردم
چیزی یادم نمی اومد

باید یه فکره اساسی برای اون گردنبند بکنم هر جوری شده ازش میگیرم

الکساندر...تو هنوز تانیا رو نشناختی هر جوری شده پیش میگیرم

نگاهی به خودم کردم

یه لباس بلند دکلمه مشکی

کفشای پاشنه دار سفید و کیف سفید

کت سفیدمو پوشیدم و یه رژ قرمز زدم

ورژ گونه وریمل ارایشمو تکمیل کرد

موهام رو همه رو بافته بودم

تقه ایی به در خوردرفتم سمت دروبازش کردم الکساندر پشت در ایستاده بود و سرش

پایین بود سرش رو که بالا آورد چندلحظه بهم خیره شد

بعد اروم گفتم: آماده شدی؟؟

منم سرمو تگون دادم که یعنی اره

از جلوی دررفت کنار که بتونم بیام بیرون

اومدم بیرون و کنارش ایستادم

باهم از پله ها اومدیم پایین

برخلاف تمام وقت هایی که یه مشت پسر پایین بودن الان کسی نبود

زیر چشمی به الکساندر نگاه کردم

کت وشلوار سفید با پیرهن شیری رنگ

کفشای سفید

تیپش همه اش سفید بود

موهایش رو همه روبه سمت بالا زده بود

هوس کردم دستمو لای موهایش ببرم

توی ماشین نشستیم

داشت ماشین روبه سمت مرکز شهر میروند

بعد از نیم ساعت به خونه بزرگی رسیدیم

الکساندر تک بوقی زد که در باز شد

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و تند اومد در طرف من روباز کرد

از ماشین پیاده شدم که متوجه دست خم شده ی الکساندر شدم که به طرف من خم کرده بود

نگاهی بهش کردم که گفت: افتخار همراهی رومیدین خانم زیبا؟

لبخندی زدم و دستم رو دور بازوش انداختم و گفتم: البته آقای محترم

دوشادوش الکساندر وارد خونه شدم

خدمتکار اومد به سمتم و گفت: خانم کتون رو بدید به من

کتم رو بهش دادم که الکساندر دستم رو گرفت و به سمت گروهی از دختر و پسرای که روی

مبل نشسته بودند رفت

خونه پر بود از دختر پسر

الکساندر منو جلوی یه پسر و دختر بور قرار داد:

این دوتا دو قلوان جک و جین

رفت جلوی یه پسر چشم ابرو مشکی:

مکس

مکس باهام دست دادوگفت :خوشبختم

دختری که مومشکی بود وچشمای قهوه ای داشت اومدسمتم:سلام من الیس هستم
خوشبختم

قیافش خیلی شیطون میزد

پسری که قیافه بانمکی داشت اومدجلوم:دیمن هستم

پسرمومشکی روی مبل نشسته بود که خیلی اروم بافقط به همه نگاه میکردوهیچ
اظهارنظری نمیکرد

دیمن پریدکنارش ودست انداخت روشوشو گفت:این پسرآرومو ساکت روکه میبینی
اسمش ادوارد

ادوارد نگاهی به من کرد :خوشبختم

سری تکون دادم وروبه همشون باخجالت فراوون گفتم:خیلی خوشحالم که باشما آشنا شدم

سرمو سمت الکساندر برگردوندم که بادیدن افرادی که پشت سرش بودن خشک شدم

خدای من

این دونفر اینجا چیکار میکنن

هردوشون برگشته بودن سمتم وبانیشخند نگاهم میکردند

هرلحظه به من نزدیک تر میشدند

مارتا و ماریان مثل یه کابوس متحرک

هر لحظه بهم نزدیک ترمیشدن

تاجایی که تنها دو قدم بامن فاصله داشتن

الکساندر خط نگاه من رو دنبال کرد تا رسید به مارتا و ماریان

صدای کشیدن دندان هاش به هم رو میشنیدم

خیلی عصبانی شده بود

ولی اون چرا؟ اون که تابه حال این دو خواهر روندیده بود

مارتا وقتی رسید به من به نگاه کلی به سر تا پام کرد و با تحقیر گفت: به

سلام رفیق قدیمی

نه اوه ببخشید اشتباه شد

خدمتکار قدیمی... ریخت و قیافت عوض شده نشناختمت و گرنه ذات همون خدمتکار عممه

همه ساکت داشتن به مارتا که این حرف رو زده بود نگاه میکردند که ایندفعه ماریان اومد

جلو: میگن مار هر سال پوست میندازه همینه تا تو خونه ی عمه کتی بودی مظلوم بودی و

به غذایی که جلوت میزاشتن راضی بودی

الان معلوم نیست داری با چه راهی پول در میاری که همچین لباسایی تنته

دستشو دراز کرد که لباسمو بگیره

که الساندر دستشو گرفت و گفت: از یه همچین دخترای حسود و خرا*بی همیشه توقع دیگه
ایی داشت

یا خفه میشین و از اینجا گم میشین بیرون یا خونتون پای خودتون

بقیه کسایی که توی جشن بودن صدای ماروشنیده بودن باترس خیلی عجیبی به الکساندر
خیره شده بودن

یه جوری انگار از خشمش خوف داشتن

اشکم از حرفای این دو تا خواهر دراومده بود

مارتا دوباره شروع کرد به حرف زدن:

نکنه به توسرویس میده که اینجوری ازش دفاع میکنی؟؟

بهش چقدر می دی برای سرو..

جمله ش با سیلی که الکساندر توی گوشش زد نصفه موند

دیگه اشک امونم نمیداد

فوری دوییدم سمت درخروجی

به صدازدنای الکساندرهم توجهی نکردم

انقدر دوییدم که خودمو توی یه کوچه ناشنا دیدم

از دور صدای یه ماشین پلیس روشنیدم

دوییدم طرفشو دادمیزدم: من اینجا

من گم شدم کمک میخوام

ماشین پلیس جلوی پام ایستاد

گفتم: اوه خیلی ممنون من گم شدم و کمک لازم دارم

مرد پلیس اومد جلوم و دستام رو آورد بالا و بهشون دستبند زد

کاملا شکه شده بودم

مرد پلیس گفت: شما باید سکوت کنید هر حرفی بزنید برخلافتون توی دادگاه استفاده
میشه

شما حق دارید وکیل بگیرید

-اخره چرا من که کاری نکردم؟

شما منو اشتباه گرفتین

ولم کنین

من که کاری نکردم...

توی بازداشتگاه نشستم و منتظرم ببینم برای چه جرمی منو گرفتن

یه سرباز اومد و منو برد توی یه اتاقی

که بهش میخورد برای بازجویی هاشون ازش استفاده میکنن

روی صندلی نشستم

سرم روانداختم بودم پایین وبه دستام خیره شده بودم

باصدای پای یه نفر سرم رو اوردم بالا

یه مرد بود بانسان پلیس سنش هم بالا میزد حدوداً 50 سال...

شروع کرد به حرف زدن: به قیافت نمیخوره دزد باشی دختر کوچولو

چی؟؟؟؟ دزد؟؟؟ دزد کجا؟

من نمیدونم واسه چی اینجام

من بی گناهم

کاری نکردم که دستگیرم کردین

پلیسه اومدو جلوی من روی صندلی نشست: کسی که براش کارمیکردی

خانم کتی از شما برای دزدی از خونه اش شکایت کرده

چی!؟؟ من؟؟

من تا به حال یه پرکاه روهم ازجایی برای خودم برنداشتم بی اجازه اونوقت

من دزدی کردم؟؟

پلیس: ولی گفته شده که شما جواهرات خودش و برادرزاده هاش رو دزدیدین

از شدت عصبانیت با شدت از جام بلندشدم که صندلی افتاد

شروع کردم به بلند بلند حرف زدن: من دزدی نکردم

من حتی تا به حال جواهراتش رو ندیدم

چه برسه بخوام بدزدمش

انقدر عصبانی بودم که اگه کتی و برادرزاده هاش جلوم بودن حتم داشتم بادستای خودم
تیکه پارشون میکردم

مردپلیس با تعجب و حیرت بهم خیره شده بود

زیرلب شروع کرد حرف زدن:وای خدای من چشم

چشم هات ..چشم هات تو هم یکی از اونایی

همونی که دونبالش میگشتیم

بلند دادزد:سرباز

که همون پسر لاغر اندامی کی منو آورده بود اومد داخل واحترام نظامی گذاشت

-سرباز مجرم روبه سلولش ببر

سرباز اومد پشتم و خیلی خشن گفت:راه بیوفت

منو برد به سمت سلول تاریک و کوچیکی که توی بازداشتگاه وجود داشت

گوشه ی سلول تاریک نشستم نمیدونم چه ساعتیه

نمیدونم صبحه یا شب

فقط میدونم ساعت ها گذشته ومن اینجا زندانیم

چشم هام روی هم گذاشته بودم

ولی دریغ ازیکم خواب

باصدای سرباز چشم هاموبازکردم :

بلندشو

-چیه چیشده؟

-بیا بیرون

بلند شدم ولباسم روتکوندم

رفتم بیرون

سرباز پشت سرم با اخم میومد وگه گاهی ام غر میزد هلم دادوگفت:تند تربرو چقدر کندی
اه

فکر میکردم الان دوباره منو میبرن اتاق بازجویی ولی رفت بیرون از بازداشتگاه و منو سوار
ماشین کرد تا نشستم یه مرد دیگه اومد بغل دستم و چشمام روبست

-چرا چشمام روبستین؟ منو کجا میبرین؟

مرده:به نفعته ساکت شی

-مگه من نباید الان توی بازداشتگاه باشم پس دارین منو کجا میبرین؟

-اگه نمیخوای جنازت از این ماشین بیرون بره خفه شو

اونقدر صداش خشن بود که من لال بشم وجیک نزنم

تنها صدایی که میومد صدای حرکت ماشین بود..چند ساعت گزشت...همینطور داشتم از
شدت استرس دست هامو بهم فشا میدادم تا اینکه ماشین ایستاد

منو از ماشین وکشوندن بیرون

(الکساندر)

از تانیا خبری نبود دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم قول داده بودم که ازش محافظت کنم
یعنی الان کجاست؟؟ چیکار میکنه؟؟ اون جایی رو برای رفتن نداره

فکری اومد توی ذهنم نه این امکان نداره ..

با خشم برگشتم سمت اون دوتا دختر دستم و بردم بالا و محکم کوبیدم توی صورت
مارتا...

من: دختره ی عوضی زنت نمیزارم ..هیچ میدونی الان ممکنه چه اتفاقی واسش بی افته
هر*زه*؟؟؟؟

عصبی بودم خیلی هم عصبی بودم صدای ماریان اومد: ما هرزه ایم یا اون دختره بی کس
و کار که معلوم نیس چند بار تکمیل کرده که اینجوری ازش حمایت میکنی هان؟؟؟؟

جلوی چشم هامو خون گرفت دستم و مشت کردم برگشتم سمتشو نگاهمو بهش دوختم -
چی زرزدی؟

مارتا پوزخندی زد و گفت: معلوم نبود؟؟؟ راستشو بگو چند بار تکمیلت....

داد زدم: ببند دهننتو دختره اشغال...

با دادی که زدم همه برگشتن سمتم

رفتم جلو میدونستم چشم هام تاثیر خودشو میزاره الان رنگ چشم های خاکستریم نقره
ای شده..

یه قدم رفتم جلو پوزخندی زدم و گفتم: یه کلمه دیگه (انگشت اشارم رو تهدید وار گرفتم جلوش) یه کلمه دیگه راجب به تانیا حرفی از دهن کثیفت بیرون بیاد خودم میکشمت....

پوزخندی زدم و گفتم: مفهومه؟؟؟

میدونستم نفهم تر از این حرفان

ماریا لبخند ژکوندی زد که بدجور روی مخ بود: میدونی چشم هات ادمو جذب میکنه؟ حیف تو نیست که با اون دختره بی کس و کار حروم شی؟

اینبار تحمل خودم رو از دست دادم....

رفتم سمتش و گفتم: از امروز سزای کارتون رو میبینید (موهای مارتا رو کشیدم که جیغ کشید) از این جا که هیچ از این شهر گم میشید...

دختره احمق درحالی که داشت گریه میکرد گفت: هیچ غلطی نمیتونی بکنی

دستم و بردم سمت جیب کتم و چاقوم رو دراوردم و گذاشتم رو گردنش که جیغ خفیفی کشید (همه افرادی که اونجا بودن با تعجب و ترس داشتن بهم خیره بودن)

پوزخند زدم...

که دستی نشست رو دستام

سرم رو بلند کردم که ادوارد رو دیدم...

ادوارد: الکس بیخیال... الان مهم تانیاس گم شده میفهمی؟؟؟ با این کارت چیزی درست نمیشه (کلمات اخرشو داد زد)

راست میگفت من حق نداشتم اسیب برسونم .. کار من محافظت از مردم بود

اگه بقیه گروه بفهمن از رعیس گروه نا امید میشن...این دختر هر*زه ارزش بدنام شدنو
نداشت

اما از ادوارد خجالتی غیر ممکن بود که اینجوری داد بزنه

مارتا رو محکم به سمت زمین پرتش کردم-حیف...حیف که تانیا الان در اولویته...

رفتم سمت ماشین و نشستم داخلش قفل مرکزی رو زدم و سرم و گذاشتم روی
فرمون...وای خدا کجاست اون دختر الان کجاست؟؟!!!!

سرمو محکم به صندلی پشت سرم کوبوندم

چشم هام رو بستم چهره تانیا جلوی چشم هام نقش بست....سرم سنگین شد سریع
چشم هامو باز کردم باید میگشتم...

زنگ زدم به جیکوب تا مرکز شهر رو بگرده و به علاوه اداره های پلیس

زنگ زدم به ادوارد بچه هارو بفرسته سمت بیمارستان ها

کل بیمارستان های این شهر رو گشتن به جز یکی

نبود...نبود خدا کجاس پس...

تانیا کجایی؟؟

جیکوب...ادوارد...دیمن...الیس هم همه جارو گشتن و همه بهم گزارش دادن نیست

جلوی آخرین بیمارستان بودم خدا خدا میکردم که حداقل اینجا باشه..اینجارو بچه ها
نگشته بودن..تقریبا خارج از شهره

دویدم داخل و سریع رفتم سمت ریاست..

ریاست این بیمارستان واسه یکی از دوستانم بود به اسم فرد...

در رو محکم باز کردم که منشی فرد سریع برگشت و گفت: آقای محترم لطفا قبل از وارد شدن سریع حظورتون رو اطلاع بدین..

با دیدن چشم هام ترسیده یه قدم عقب رفت

مهم نبود بایه صدای گرفته و تقریبا با فریاد گفتم: فرد کجاس؟

منشی متعجب به در اتاق اشاره کرد که در اتاق باز شد و فرد نمایان شد..

سریع و تند گفتم: الکس چیشده چرا داد میزنی؟؟

با عصبانیت گفتم: مورد اورژانسی یا دختر جوون نیارودن اینجا؟؟؟

فرد متفکر شد گفت: چرا چند مورد اومده ولی چی شده؟؟؟

با خشم گفتم: فعلا نمیتونم توضیح بدم اونارو نشونم بده..

فرد هم دکتر بود و هم مدیر این بیمارستان با دادی که زدم دستپاچه گفت: با.. باشه.. تو فقط

اروم باش میریم بیا بشین میگم برات قهوه بیارن

با نگاهی که بهش کردم از حرفش پشیمون شد..

رفتیم اون دخترا رو دیدیم خوشبختانه یا متاسفانه هیچ کدوم از اونا که چندتاشون

وضعشون واقعا وخیم بود تانیا نبودن....

نگران بودم خیلی.. دیگه کنترلی رو عصابم نداشتم تکیه دادم به دیوار و زیر لب زمزمه وار

گفتم: تانیا کجایی؟

صدام یه خورده بالا رفت: تانیا کجایی؟

فرد: چیزی گفتی الکساندر؟

روی زانو هام فرود اومدم وبا ناله دردمند گفتم: تانیا کجایی؟؟؟

(تانیا)

نمیدیدم کجام فقط حس میکردم داریم میریم داخل یه جایی چون صدای بسته شدن در

صدای رفت و آمد حاکی از این بود که در یک مجتمع مسکونی هستیم

منونشوندن روی صندلی و صدای یه نفر اومد که گفت: چشم بندشو بردارین

چشم بند باشدت از صورتت کشیده شد

نوری که ناگهان به چشمم وارد شد نم اشک رو توی چشمم آورد

چشمام روبه سختی باز کردم که

همون پلیسی رو که توی بازداشتگاه بود رو دیدم

زبون باز کردم و باداد گفتم:

چرامنو اینورواونور میندازین؟

اگه میخواین منو بندازین توزندان بندازین

اگه میخواین منوبکشین منو بکشید

چرامنوز جرم میدین؟

دیگه خسته شدم

میفهمی؟؟؟؟

خسته..

مرد: اینجوری که ازت معلومه خیلی شاکی هستی!

من توروبه پلیساتحویل نمیدم

تو یک موجود خاصی

موجودی که مادنبالش میگشتیم

از امروزهم آزمایشات روت انجام میشه

(الکساندر)

روی زانوهایم فروداومدم

تانیا کجایی؟؟

گلوب سنگین بود غرورم مهم نبود مهم الان تانیا هستش که نیست.. همه با بهت بهمون نگاه

میکردن

دستای گرم کسی نشست رو کتفم.

سرم رو بلند کردم که فرد رو دیدم...

با عصبانیت گفت: داری با خودت چیکار میکنی؟؟

سردرد عجیبی افتاد به جونم..

برای اولین بار نمیدونستم دارم چیکار میکنم..

فرد نشست رو زانوهایش دقیقاً روبرو سرم رو گرفت بالا و دستش و گذاشت روی گوشم
متعجب بهش نگاه کردم...

از خونی که روی دستاش ریخت بیشتر متعجب شدم که با داد گفت: میدونی داری چه
غلطی میکنی روانی نمیدونی نه؟؟ به خودت مسلط باش ... با این اعصاب داغون و دیوونه
بازیات کار دست خودت می دی..

مهم نبود.. بود؟؟؟ نه نبود مهم اون دختری بود که الان گم شده بود مهم تانیاست که معلوم
نیس چه بلایی سرش اومده دستم و گذاشتم رو گردن فرد ...

قلبم تیر کشید که محکم دست ازادم و گذاشتم رو قلبم... رو به فرد با بلند تر از صدای
خودش گفتم: تو بفهم تانیا نیست.. گمشده.. هر بلایی ممکنه سرش بیاد

حالش از من که تا مرز تشنجم بد تره نه تو بفهم ... فرد نیست همه جارو گشتم
نیستتتتت.

با صدای یه دختر که گفت: ببخشید اینجا بیمارستانه .. سرم رو بلند کردم و یه دختر جوون
رو دیدم که موهای مشکیش رویه پیشونیش ریخته بود به چشم هاش که خیره شدم
دستم شل شد همون برق

همون بو.. تقریباً بوی تانیا رو داشت.. دستم از روی گردن فرد افتاد

چشم هاش چشم های تانیا بود درشت و زیبا به چشم هاش نگاه کردم...

که گفت: ببخشید آقای اندرسون (فرد)... من نمیدونستم که آشنا های شما هستن

متعجب بهش نگاه کردم فرد هنگ منو نگاه میکرد و من به اون دختر رو که تاحالا یه بار

هم ندیدمش ولی عجیب اشناست

پرسی نگاهی کردم که تک خنده ای کرد و گفت: شما حالتون خوبه؟

پرسش گرانه نگاهم کرد که گفتم: بله مشکلی نیست

برگشتم سمت فرد که اونم هنوز داشت با تعجب منو نگاه میکرد

خواستم حرفی به اون دختر بزنم که دیدم نیست

بیخیالش شدم و رفتم سمت فرد و پرسیدم: این دختر کی بود؟؟؟

با همون چشای متعجب جوابم رو داد: کاترین سامسون..

یه نگاه معنی دار بهم انداخت و گفت: تو مشکل داری.. یه لحظه وحشی یه لحظه اروم..

خم شدم رو به روش و گفتم: آشنا نمیزد؟

متعجب گفت: کیی؟

من: همین دختره کاترین..

با صدای زنگ گوشیم حرفم نصفه موند نگاهی به گوشیم کردم که دیدم.. ایسه..

جواب دادم که یه سره گفت: الکس نمیخواستم این حرف رو بهت بگم یا بهتره بگم بگیم

ولی همه میگن بهتره پزشکی قانونی هارو هم چک کنی...

وگوشی رو قطع کرد

با فکر اینکه تانیا نباشه یا مرده باشه

نه نه تانیا سالمه سالمه..

یه حسی میگه سالمه

(باصدای فرد برگشتم سمتش)

چرا تو خودت رفتی؟؟ خبری شده؟

چی؟ نه..نه..من باید برم

بی میل پاهام رو حرکت دادم که فرد جلوم رو گرفت....

برگشتم سمتش که گفت: فقط...مواضب باش..هویتت فاش بشه جون بقیه ام درخطر میوفته

سری تکون دادم و از بیمارستان زدم بیرون

فقط صدای ایس توی سرم اکو میشد***پزشکی قانونی

(تانیآ)

تمام وجودم پراز سوال شد

یعنی چی؟

سوالم روبه زبون اوردم:یعنی چی؟

منم یه ادمم عادی ام مثل همه

مرد:نه تویه آدم عادی نیستی

خودتو آمده کن واسه ی اولین آزمایش.

ناخوداگاه قطره اشکی روی گونم چکید سورن گرگ قشنگم

الکساندر

کجایی؟

منو کشون کشون بردن از اتاق بیرون
وارد یه اتاق دیگه شدم که مثل آزمایشگاه بود
به زور روی تختی خوابوندمم و دستام رو بستن
هی تقلا میکردم تا خودمو از دستشون نجات بدم
یه زن بالباس پرستاری اومد کنارم به دستش که نگاه کردم شکه شدم
یه سرنگ بزرگ توی دستاش بود
سرنگ روزد توی بازوم و ازم خون گرفت..
چند روز بعد
بادردتوی ارنجم چشمام روباز کردم
دوباره سرنگ ..
نمیدونم چند روزه اینجام فقط میدونم
ساعت هام داره بالاین سرنگ هایی که بهم میزنن میگذره
هرروز بهم چیزی تزریق میکنن وبعد ازم خون میگیرند
یه پرستار اینجاست که هرروز بهم غذا میده اونم چه غذایی همش سوپ
حالم داره از سوپ بهم میخوره
حالم از خودمم به هم میخوره
چند روزه حمام نرفتم

اون پلیس هم که تازه فهمیدم اسمش
زک آستین هست بعضی از روزها میاد ومیره
هنوز نمیدونم واسه چی روی من آزمایش انجام میدن
(الکساندر)

چشمامو که باز کردم خودمو تو یه اتاق سفید دیدم
من اینجا چیکار میکنم؟؟.. تموم صحنه ها از جلوی چشم هام گذشت.. گم شدن تانیا
به بیرون نگاه کردم چند ساعت بیهوش بودم؟؟؟

توی فکرام غرق بودم که دستی جلوی چشم هام حرکت کرد
متعجب برگشتم سمت صاحب دست که فرد رو دیدم..لبخندی زد و گفت:حالت خوبه؟
سرد نگاهش کردم و گفتم:من اینجا چیکار میکنم؟؟

فرد اخمی کرد و تکیه اش رو به صندلی کنار تخت داد و گفت:یعنی یادت نمیاد تصادف
کردی؟؟

من:تصادف؟؟

فرد:بله تصادف..

خواستم حرفی بزنم که در باز شد و در کمال تعجب کاترین وارد اتاق شد وگفت:اقای
رعیس من..

با دیدن من حرفش رو قطع کرد و لبخندش رو پر رنگ تر کرد و گفت: سلام...بلاخره بهوش اومدین؟

متعجب گفتم: من چند روزه اینجا...م

فرد: ۲روز.

دستم و مشت کردم و سرم رو از دستم کشیدم که صدای داد فرد اومد: احمق داری چیکار میکنی؟؟

من: کاری که لازمه..

فرد: اصلا میدونی از شدت جراحت نزدیک مرگ بودی؟؟

متعجب برگشتم سمتش و زمزمه کردم: نزدیک مرگ؟

سرش رو تگون داد که کاترین ادامه داد: وقتی که بیهوش شدین تمام عصب هاتون از کار افتادولی خوشبختانه بدن قوی و مطمئنی دارین الان بهتر شدین

با هر کلمه ای که میگفت چشم های من گرد تر میشد..

کاترین: پس بهتره از جاتون تگون نخورید واستراحت کنید

فرد: آره تو به استراحت احتیاج داری

تازه تانیا اومد به ذهنم و گفتم: جیکوب یا دیمن کجان؟؟ بهشون بگو بیان اینجا

همون لحظه دیمن اومد داخل و با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و ثانیه بعد اخمی کرد و گفت: راستش ما خوب..

برگشتم سمتش..

دیمن: اثری ازش پیدانشده

با عصبانیت میز فلزی دارو که کنار تختم بود رو پرتش کردم باصدای بدی به دیوار خورد
وشیشه های دارو همه خورد شد

الیس: الکساندر به خودت مسلط باش

با این کارات چیزی عوض نمیشه .. دستشو آورد تا بزاره روی شونم

یاد یه چیزی افتادم دست الیس رو پس زدم و از بغل جین و جک رد شدم

وایستادم رو به روی فرد: هر اتفاقی هر اتفاقی واسم افتاد.. تو (برگشتم سمت بقیه) مواظبش
باشین

همه با چشم های گرد بهم نگاه میکردن

رفتم جلوی پنجره دستم رو گذاشتم رو قلبم و مشتش کردم

از قدرتم استفاده کردم

اسم تانیا رو زمزمه کردم که یهو سرم تیر کشید

یه چی از وسایل تانیا میخوام مثل بلوز یا حداقل چیزی که یه بار پوشیده باشتش

یاد اون کتی افتادم که توی مهمونی پوشیده بود..

یه نگاه انداختم به الیس و گفتم: کتی که توی مهمونی تنش بود رو میخوام

سریع رفت و یک ربع بعد با کت تانیا اومد

با دیدن کت خاطرات زنده شد واسم چقدر اون شب زیبا شده بود

لبخند تلخی زدم و چشم هامو بستم

کت رو روبروی بینیم نگه داشتم بوکشیدم..بوی عطرش توی بینیم پیچید
باصدای حرف زدنی که کنارم میومد از خواب بیدار شدم ولی چشمام روباز نکردم
یکم که دقت کردم صدای اون پلیسه زک میومد که داشت بایکی حرف میزد
زک:دکتر چقدر دیگه طول میکشه تبدیل بشه؟؟

دکتر:امیدوارم زودتر تبدیل بشه هنوز نمیدونم بدنش نسبت به تبدیل شدن خیلی مقاومه
چشمام روباز کردم که زک رو دیدم کنار یه مردبور بود که فکر کنم همون دکتری بود که
زک باهاش حرف میزد

زک نگاهی بهم کرد و گفت:بالاخره بیدار شدی؟

خیلی خوابیدی دیگه وقتش بود بیدارشی

مژه هامو به هم زدم و بهش گفتم:دیگه چی از جونم میخوای؟

من دیگه نمیتونم از جام تکون بخورم

دکتر:تا تبدیل شدنت وقت زیادی نمونده

-تبدیل به چی؟ چرا بهم نمیگین؟

دیگه خسته شدم

دکتر:امشب میفهمی

-چرا الان بهم نمیگین؟

دکتر: امشب آخرین آزمایشمونه

فقط امشب معلوم میشه

یا میمیری یا ما به نتیجه دلخواهمون میرسیم

چی ؟؟؟؟؟ منو میکشین؟؟

-گفتم اگه به نتیجه نرسیم وبدنت جواب بده به آزمایش ها میمیری

چشمام سیاهی رفت و از حال رفتم

فقط زیر لب اسم مادر روزمزمه کردم

الکساندر

از صبح دارم همه جارو میگردم هیچ جا نیست

حتی اثر بوش هم تاثیر گزار نیست یعنی کجاست؟؟؟

دارم دیونه میشم یعنی کجاست؟؟

بادستی که روی شونم گذاشته شد نگاهمو دوختم به صاحب اون دست

جک بود نگاه بیحالتم روتوی چشماش خیره کردم

جک: الکساندر داری خودتو از بین میبری برو استراحت کن من دونبالش میگردم

-نه من تا پیداش نکنم از اینجا نمیرم

همون موقع صدای داد دیمن حرفمو نصفه گذاشت: پیداش کردم پیداش کردم

چی ؟؟

-تانیای رو بچه های نفوذی توی آزمایشگاه افعی مورد جدید روشناسایی کردن یه دختر باهمون مشخصات تانیای

+چی آزمایشگاه افعی؟؟؟

از عصبانیت تمام بدنم اتیش گرفته بود

دندونام رو به هم ساییدم

آزمایشگاهی که تانیای توش بود یکی از بدترین آزمایشگاه هایه که وجود داشت لقب افعی رو موجودات ماورایی بهش داده بودند

هرکسی وارد اونجا میشد جنازش از اونجا میومد بیرون

فقط اگه یه تار موی تانیای کم شده باشه اونجا رو به اتیش میکشم

بادرد چشمام روباز کردم چرا انقدر درددارم؟

نگاهی به پرستار کنارم که داشت ازم خون میگرفت کردم که گفت:آخرین آزمایشت بود

- درد دارم عضله هام انگار دارن میترکن بدنم داغ شده

-این عادیه بدنت عکس العمل نشون میده فقط دعاکن که بیشتر از این عکس العمل نشون نده چون ممکنه آوردوزکنی و در آخر مرگ

خوب دیگه کارمن تموم شد فقط سعی نکن زیاد تکون بخوری دردت بیشتر میشه

سرمو تکون دادم که دوباره از درد عضله هام چهره ام توهم رفت

پرستار هم سری تکون داد ورفت بیرون

آه خدایا دارم از درد میمیرم

درد هر لحظه داشت بیشتر میشد

کم کم کارم به جایی رسید که داشتم از درد جیغ میکشیدم و مادرمو صدامیزدم

جیغی از ته گلویم کشیدم که احساس کردم تارهای صوتییم پاره شد

تمام بدنم داغ شده بود داشتم توی تب میسوختم با جیغم تمام پرستارا و دکتری که تحت نظرش بودم ریختن داخل اتاق

هرکدوم یه چیزی میگفتن بیشتریا میگفتن وقتشه

نگاهم به سمت در اتاق چرخید سه نفر از مسعولین پرورشگاه جلوی در بودن از جمله کتی

همه با تعجب به من نگاه میکردند

دندونای نیشم شروع به سوختن کرد

عضله هام همه داشت سفت میشد

بدنم داشت یخ میکرد

بلند شدن دندونای نیشمو حس میکردم...

کتی زیر لب میگفت: اون اهریمنه ..اون شیطانیه

اون دونفرهم همین حرف هارو تکرار میکردند

کتی بلند داد زد: اون یه خوناشامه

چشمام رو بستم که دیگه چیزی نبینم

صدای جیغ پرستار ها اومد چشمام رو که باز کردم

اوه خدای من الکساندر

دردم داشت بیشتر و بیشتر میشد احساس میکردم لحظات اخر عمرمه

بالاخره چشمام بسته شد

همه جا تاریک شد این هم پایان من .پایان یک دختر یتیم وتنها..

الکساندر

باعجله به طرف اون آزمایشگاه کوفتی میرفتیم محکم کوبیدم روی داشبرد و

باداد گفتم:این کوفتی سریع ترازاین نمیره؟؟؟

بجنب.....

جیکوب:میبینی که اخرین سرعتشه

از این تندتر نمیره

+کاش میشدتبدیل شم اونجوری زود تر میرسیدم

-میدونی که توی این ساعت جاده ها و راه های جنگلی پر از ادمه الکساندر توکه

انقدر غیرمنطقی نبودی تو رعیس بزرگترین گروهی فراموش کردی

پس انقدر احساسی رفتار نکن

-نمیدونم جیک نمیدونم من بهش وابستم

اگه یه تاره مو ازش کم بشه خودمو نمیبخشم

تا به آزمایشگاه رسیدیم فرصت ندادم جیکوب ماشین رو کامل پارک کنه از ماشین پریدم بیرون

دویدم به سمت آزمایشگاه و به فریاد های جیک که داشت صدام میزد هم توجهی نکردم ادوارد اومد جلوم و دستشو گذاشت روی کتفم و گفت: انتظار نداری دست تنها از پیششون بر بیای؟ چند لحظه صبر کن بقیه اعضای گروه بیان

+ادوارد برو کنار میگم برو کنار تانیا معلوم نیست اون تو درچه حالیه توبه من میگی صبر کنم؟

ادوارد: ببین بچه ها اومدن

برگشتم و چندین ماشین رو دیدم که پشت سرهم ردیف شده بودند

یکی یکی میومدن از ماشینا بیرون

همه تعجب کرده بودند منی که از جنس مونث فراری بودم همه شون رو بادیده ی تحقیر نگاه میکردم چطور برای یه دختر تازه وارد خودمو میکشم؟

اون دختر تازه وارد نیست عشقمه حسابش از همه جداست

فریاد زدم: نیک جک جیکوب سندی سون

شایلی دونبال من بیان بقیه ام همینجا

میمون

همه کسایی که صدا زدم پشت سرم اومدن - شایلی دوربینا رو از کار بنداز

-هر دو طبقه؟

-هر دو طبقه

نیک محافظا

-باشه

اینو گفتو سمت دومحافظی که داشتن سمتمون میومدن دوید

-بوی تانیا از طبقه بالا میاد

دونبالم بیاین

رفتم طبقه دوم

بوی تانیا داشت بیشتر و بیشتر میشد

تا رسیدیم آخرین اتاق در اتاق رو بالگد باز کردم

خدای من چی میبینم

تانیا صورت لاغر و بدنش پر از جای کبودی

بالا سرشم پرستارودکتر

شروع کردم حمله کردن به دکترا

پرستارارو بیگناه بودن ولشون کردم

برگشتم سمت تانیا و دراغوشش کشیدم

گل زیبای من حالا پژمرده شده بود

خدای من حالا چیکار کنم؟؟

دویدم طبقه پایین همه ایستاده بودند

ادوارد: چیشده؟؟ چش شده؟؟

عوضیا روش آزمایش انجام دادن

میکشمشون تیکه پارشون میکنم

اینجارو به اتیش میکشم...

نبض تانیا هر لحظه کندتر میشد

نگاه درد مندم رو به ادوارد دوختم گفتم: تانیا رو بگیر و مواضباش باش

ادوارد تانیا رو از اغوشم بیرون کشید و نگاهم کرد: الکساندر میخوای چیکار کنی؟؟؟

تو الفای گروه رو به خطر ننداز... از اون مهمتر ما الان تانیا رو پیدا کردیم بیا بگردیم تا

نیروی کمکیشون پیداش نشده

-ادوارد تو منو درک نمیکنی! تمام وجودم داره میسوزه... قلبم بیشتر از همه

یه نگاه به تانیا بنداز ببین چقدر ضعیف شده... از من نخواه جوری رفتار کنم که انگار اتفاقی

نیوفتاده...

در غیاب من مواظب گروه و تانیا باش... به بچه ها هم بگو دونبالم نیان باشه؟؟؟

ادوارد: ولی...

+ولی بی ولی همین کاری که گفتم میکنی

(با صدای خشن و الفایم بهش این حرف رو زدم دیگه نتونست چیزی بگه..)

شیفت دادم و تبدیل به گرگ شدم همون گرگی که از نوجوونیش جونش به جون یه دختر بچه بسته شد...

از همون اول که نگاهم توی نگاه پاک و معصومش افتاددم لرزید... گرگم با نگاهش خیلی سر زنده میشد

سنم که بالا تر رفت فهمیدم اون جفت منه... کسی که تا اخر عمر میخوامش یه گرگ فقط یکبار عاشق میشه و جفت واقعی یک گرگ مثله قلبشه و علت زنده بودن یک گرگ وقتی به جفتش آشنا میشه فقط اون میشه...

اون اسمم رو سوراخ گذاشت..

من عاشق اسم سوراخ... چون اون برام انتخاب کرده بعدا فهمیدم مادرش همون دوست مادرمه که بهم موقع مرگش سفارش کرده بود مواظب دخترش باشم

همه گوشه و کنار اتاقم پر از نقاشی هایی که از تانیا کشیدم

هیچوقت نداشتم کسی از راز دلم خبر دار شه

هر موقع اون کتی و برادر زاده هاش اذیتش میکردند به نحوی جوابشونو میدادم

این بار اخری کتی خیلی عصبانیم کرد دیگه نتونستم جلوی خوی وحشیم رو بگیرم

کتی به جفت یه الفاسیب رسونده بود نه هر الفایی... کسی که رهبر بزرگترین گروه گرگینه های دنیاست

همین که گذاشتم زنده بمونه خیلیم.. فقط بخاطر تانیا بهشون رحم کردم

رفتم سمت خونه ژاکلین... (زن جادوگر دوست مادرم)

رفتم تا مثله همیشه ازش کمک بگیرم

داشتم به سرعت به طرف جنگل شرقی میدویدم

توی سرم هم پر بود از سوال

رسیدم به کلبه کوچیکی که وسط جنگل بود کلبه ایی که پر بود از گیاه

پشت در کلبه ایستادم دستم رو آوردم بالا که در بزنبم هنوز دستم روی در نخورده بود که

صدای ژاکلین از توی کلبه اومد: بیاتو الکساندر

دستم وسط راه خشک شد

در رو فشار دادم داخل که در باز شد

ژاکلین داشت پای یه گنجشک رو پانسمان میکرد

نگاهی به موهای سیاهش کردم که گه گاهی تارهای سفیدتوش خودنمایی میکرد

ساکت داشتم نگاهش میکردم که چجوری حرفمو شروع کنم که خودش گفت: چیشده

الفای ما به مادرخونده پیرش سر زده؟

سرمو انداختم پایین و با پشیمونی که توی لحنم بود گفتم: من خیلی ازت معذرت میخوام

خاله ژاکلین سرم شلوغ بود یه سری افراد از مایشگاه افعی

از محدوده خودشون خارج شدن

منم بخاطر همین اومدم

چیشده برام بگو پسر!

از اشناییم باتانیا گفتم از اولش تابه الان هرچی شده حتی از عشقم به اون

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم خاله ژاکلین نمیدونم

-الان تانیا کجاست؟

-بیهوش توی همون آزمایشگاه پیداش کردیم دارم دیونه میشم حالش خوب نیست

اصلا خوب نیست

اومدم دونبالتون ببرمت خونه ام درمانش کنی

-پس با این تعریفات باید حالش خیلی بد باشه وایسا من وسایلمو بردارم بریم

همون موقع زنگ زدم به جک و گفتم با ماشین بیاه لب جاده ژاکلین روبیره

-خاله ژاکلین من شیفت میدم به حالت گرگم وزود تر میرم جک با ماشین الان میاد کنار

جاده دونبالتون

-باشه برو منم وسایلمو بردارم میرم کنار جاده

ژاکلین بالا سر تانیا ایستاده و داره نبضشو میگیره

لحظه ایی بعد زیر لب چیزی روزمزمه کرد بعد از یک دقیقه برگشت سمتم وگفت:نمیدونم

چرا طلسم روش جواب نمیده

باید بفهمم چشه.همین الان یکم جوانه

گیاه نارسیس

برگ درخت بلوط

وتخم گل زنبق روبرام بیار

برگشتمو رو کردم به مارشال

وسرمو تکون دادم

اونم رفت دونبال چیزهایی که ژاکلین گفته بود

رفتم کنار تانیا که روی تخت خوابیده بود دستشو توی دستام گرفتم

سرمای دستاش برخلاف گرمی دستای من بود

نشستم روی صندلی و مشغول نوازش کردن صورتش شدم

ژاکلین: معلومه خیلی دوشش داری

-بیشتر از جونم. جونم به جونش بستست

هیچکس به جز من و ژاکلین توی اتاق نبود

ژاکلین: که اینطور.. کاش مادرت الان اینجا بود وجفتت رو میدید

همیشه ارزو داشت خوشبختیت روببینه

پدرت چی؟؟ خبر داره؟

-نه هنوز بهش نگفتم

-چرا؟

-اون توی کدوم اتفاق های زندگیم شریک بوده که این اتفاقو شریک باشه؟

خودخواه نباش اون پدرته الکساندر

اون فقط اسم پدرو به دوش میکشه وگرنه هیچ وقت مثل یه پدر نبوده

من به جز یه نام فامیل و خونی که توی رگ هامه هیچ وجه اشتراکی باهش ندارم باصدای
تقه ی در برگشتم سمت در که

مارشال رو دیدم : وسایلی رو که خواستین اوردم

ژاکلین بلند شد و کیسه ایی که دستش بود روازش گرفت

مارشال :چیز دیگه ایی میخواین؟

نه برو استراحت کن امشب شیفت داری

سرشو تگون دادورفت بیرون

ژاکلین همه چیزهایی که گفته بود رواسیاب کردیکم آب روش ریخت

همش رو مثل خمیر ورز دادو گلوله کرد گلوله رو روی کف دست راست و چپش گذاشت
و شروع کرد دوباره زیر لبش طلسمی روخوندن

ایندفعه گلوله های قهوه ایی رنگ تعقیر رنگ دادند و به رنگ قرمز در اومدند

ژاکلین که چشمش به گلوله ها خورد رنگ از رخس پرید وچشماش گشاد شد

برگشت طرف من و گفت:باید از اینجا دورش کنین هرچه سریع تر بهتر

من خیلی تعجب کرده بودم یعنی چی اخه چرا؟

چی میگی خاله؟چرا تانیا رودرمان نکردی؟

-الكساندر پسر م بايد اين دختر رو از اينجا ببريم

-من بميرم اجازه نميدم تانيا حتى يه لحظه ازم دور بشه

-بايد فکرشو از سرت بيرون کنی

-اخه چرا خاله؟؟ شما که بيشتر مشتاق بودين من با تانيا باشم پس چرا الان ميگی بره؟؟؟

-اون باتو فرق داره اون تورو نابود ميکنه

-چه فرقی؟؟ چرا درست و واضح نميگی خاله؟ چيزی هست که من بايد ازش دوري کنم؟

-اره بايد از اين دختر دوري کنی

+چرا؟؟؟ واضح حرفتو بزن خاله!!!

-اين دختر يه.. يه.. يه اهريمنه!!

-يه چی؟؟ حرفتو متوجه نشدم!

-اين دختر يه خوناشامه! ولی نه يه خوناشام معمولی يه نيمه خوناشام يه اهريمن.. قدرت

پليدی وجودتش خیلی زياده

-خاله چی داری ميگی؟

من به قدری شکه شده بودم که قدرت تکون خوردن هم نداشتم

-همين که گفتم بايد سريع از اينجا دور بشه

به سختی پلکامو روی هم تکون دادم وتنها حرفی که از گلوم دراومد نه بود

خاله شکه به من نگاه کرد: اين يه مسئله جدیه جون اعضای گروهت در خطره

-اگه اون خوناشامه پس چرا من تا الان بوش رو حس نکردم؟ چرا بقیه اعضای گروه بوش رو حس نکردن؟

چرا اونو گرگم انتخواب کرده؟ اگه خوناشام باشه گرگم باید بهش حمله کنه نه اینکه بهش کمک کنه عاشقش بشه چرا؟؟؟؟؟؟

-نمیدونم باید تمام کتاب هام رو مطالعه کنم

با چشم هاش داشت خواهش میکرد: پس ازت میخوام لطفا به این دختر نزدیک نشو
تو دست من امانتی

داشت از در خارج میشد که گفتم: ولی ...

برگشت سمتم

-ولی تانیا چی؟ تانیا حالش هنوز بده

سری تکون دادونگاهی بهم کرد: به زودی بهوش میاد فعلا بدنش به داروها عکس العمل
نشون داده

ورفت...

کنار تانیا نشستم هرچقدر به خودم فشار اوردم دستش رو نگیرم نشد

دستش رو گرفتم

این دختر با من چیکار کرده؟

(تانیا)

صدا های مبهم اطراف رو میشنیدم..

صدای خانومی که راجب من حرف میزد

اهریمن؟ نه این غیر ممکنه اینا همش افسانس..من اهریمن نیستم...من یه ادم معمولی ام
که دربرار اون آزمایش ها عکس العمل نشون داده

توی ذهنم پر بود از علامت سوال

من چییم؟؟

منظورشون چی بود...

بهوش بودم اما چشم هام بسته و جسمم

خواب ذهنم بیدار بود و من عذاب میکشیدم..

دستم گرم گرم شد

عکس دستای من که یخ بود

دست اونی که دست منو گرفته

بود گرم گرم بود...

صدای آرامش بخش الکساندر به گوشم خورد چرا الان حس میکنم هزاران بار
دیدمش؟ چرا؟؟؟ توی ذهنم پر بود از علامت سوال...

الکساندر: تانیا.. عزیزم چرا

چشم هاتو باز نمیکنی؟؟ من از همشون انتقام میگیرم.. انتقامی سخت در انتظارشونه.. اونا
حق نداشتن به تو نزدیک بشن اونا حق نداشتن به جفت

من نزدیک شن..

جفت من؟؟؟

من جفت الکساندرم؟؟؟ یعنی چی؟ متوجہ نمیشم..

وای خدا چرا اینقدر سوال دارم.. دارم دیوونہ میشم

(الکساندر)

خیرہ بودم بہ تانیا بہ صورت بی جوش

نگاہم روی دستاش ثابت شد. کبود بود

دندوناہام رو بہ ہم سایدیم

رو بہ تانیا گفتم: از کی شدی تموم

زندگیم؟ از کی اینقدر

دیوونت شدم

از کی اینقدر عاشقت شدم؟؟

از کی روت حساس شدم؟ از کی یکی

بہت چیزی میگفت روانم بہم میریخت؟

چرا زود تر نیاوردمت پیش خودم؟ چرا گذاشتم اونا اذیت کنن... چرا گذاشتم کار کنی

واذیت شی چرا؟؟

ولی دیگہ نمیزارم.. نمیزارم اذیت بشی

نمیزارم آسیبی بهت برسه..

(تانیا)

چشمام رو به زور از هم باز کردم و نگاهم به نگاه الکساندر گره خورد

هیچوقت فکر نمی‌کردم زندگی اینجوری بشه حتی نمیدونم چرا به من میگن اهریمن

اشک تو چشم جمع شد دلم گرگه سفیدمو میخواست که سفت بغلش کنم و های و های
گریه کنم

بعد از مدتی زبونم به کار افتاد:

چیشده؟؟؟

شما دارین با من شوخی میکنین مگه نه؟؟؟

چرا همه بهم میگن اهریمن؟؟؟

خون اشام چیه؟؟؟

چرا همه بهم میگن خون اشام؟؟؟

منتظر به الکساندر خیره بودم تا جوابه سوالامو بده

الکساندر:

اروم باش برات توضیح میدم الان استراحت کن

-من استراحت نمی‌خوام یا برام توضیح میدی یا میرم طبقه پایین از اون پسرایی که هر روز

توی خونه رژه میرن می‌پرسم..

الکساندر دستی توی موهاش کشید و برای چند لحظه چشماشو بست وقتی چشاشو باز کرد به من خیره شد

نمیدونم چطوری برات توضیح بدم شاید درک این موضوع برات غیر ممکن باشه حتما کتابای داستانی رو خوندی...

جن و پری و غول و... هزاران موجود افسانه ای که شاید راجع بهشون خیلی شنیده باشی موجوداتی به نام خون اشام وجود دارن

تبدیل شدن به خوناشام هم منحصر به فرده با گاز یه خون اشام یه انسان به خون اشام تبدیل میشه

خیلیا میگن خون اشام یه موجود از سیاهییه یه موجود که ذاتش بد

ولی این درست نیست هر موجودی خوب و بد داره من به شخصه چندین خون اشام رو دیدم که کارشون خدمت به خوبی بوده و هست

بعضی خون اشام ها هم که تعدادشون خیلی کمه از نسل انسان و خون اشام بدنیا میان و دورگه ان

این چیزی که من میگم هنوز کاملا معلوم نشده پس خودتو بخاطرش عذاب نده

ژاکلین یه زن جادوگر و میتونه قدرت افراد رو مشخص کنه اون گفته که تو یه دورگه ای

از شدت شوکی که بهم وارد شده بود بی حرکت به الکساندر خیره شده بودم

حتما داره با من شوخی میکنه اره همینه این یه شوخی مسخرست

با صدای بلند شروع کردم عصبی خندیدن

-داری با من شوخی میکنی اره؟این یه شوخی خیلی مسخرست من از این شوخی خوشم
نمیاد

-تایا اینایی که گفتم هیچکدوم شوخی نبود

کم کم چشمام به اشک نشست بلند شدم و جلوی الکساندر ایستادم با دستای ممت شده
تو سینهش میزد

و میگفتم این دروغه

تو یه دروغ گویی..

(الکساندر)

با ممت های کوچیکش میزد به قفسه سینم

اما ممت های بی جون اون که دردی نداشت

اروم مچ دستاش و گرفتم و گفتم_تایا اروم باش عزیزم..خب راستش میدونم که واست
سخته ولی خب تو یه دورگه انسان و خون آشامی به نظر من که تو خیلی مهربونی یه
دختری مثل تو خب قطعاً نمیتونه اهریمن باشه

راستش خب سعی داشتم ارومش کنم خودمم مطمئن نبودم اما اون غیر ممکنه که
اهریمن باشه

خیره شدم بهش که داشت اشک میریخت لبخندی زدم و چون قدش تا سینه من بودم
خم شدم جلوش و انگشت شستم رو کشیدم روی اشکاش و گفتم:دیگه نبینم گریه کنی
دیر یا زود باید میفهمیدی اصلاً چه طوره این داستان اهریمن رو فراموش کنی چون این
غیر ممکنه...باشه؟؟؟

سری تکون داد و که ادامه دادم:دیگه چشم هاتو بارونی نکن خوشگل خانوم

لبخندی زد که دلم واسش ضعف رفت

برگشتم که برم بگم واسش لباساش رو بیارن که روبهم گفت:الکس

برگشتم سمتش_بله خانوم کوچولو

گفت:اوممم من گشمنه

لبخندی زدم و رفتم سمتش و مچ دستش و گرفتم تا خواستم بکشمش جیغی کشید که

ترسیده برگشتم سمتش و گفتم:تانیایا...تانیایا چیشد؟؟

لبخند محوی زد و گفت:ببخشید مچم خب کبوده درد میکنه

راست میگفت یادم نبود لبخندی زدم و گفتم:تو باید ببخشی

جای دستم و عوض کردم و بازوش رو گرفتم و باهم رفتیم پایین

بازوش رو کشیدم داشتیم می رفتیم سمت اتاق رو باز کردم و گفتم_برو لباست و

عوض کن یه دوش سریع بگیر بیا...

تانیایا_ 10دقیقه دیگه بیرونم

از پله ها رفتم پایین به سمت اشپز خونه و گفتم:مگی...مگی

مگی:بله اقا

من:واسه تانیایا بهترین غذاها رو آماده کن البته (چشمکی زدم)شما غذاها تون عالیه ولی

میخوام مقوی باشه

داشتم میرفتم بیرون که برگشتم و گفتم: و البته... لطفا

مگی خندید و گفت: چشم

لبخندی زدم و رفتم سمت اتاقم تند لباسم رو عوض کردم واز اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اشپز خونه سر راه یه نگاهی هم به ایینه انداختم و وارد اشپز خونه شدم

لبخندی زدم و نشستم پشت میز که سرش رو گرفت بالا و اسش یه چشمک زدم که لبخند خوشگلی زداین لبخند ها دارن کار میدن دستم شدن نقطه ضعفم چقدر دوست دارم این لبخند هاشو چقدر تشنه نگاهشتم

(تایا)

الکساندر خیره شده بود بهم

سرم رو انداختم پایین که زیر لب چیزی

میگفت متعجب سرم

رو بالا گرفتم و گفتم_ چیزی شده؟؟؟

یه نگاه بهم انداخت

و گفت_ نه ع... نه عزیزم...

اینم خود درگیری داره

الان اگه میشنید چی درموردش فکر میکنم حتما میکشتم

رو بهش گفتم_ اچه یه جوری نگاه میکنی

لبخندی زد که احساس کردم قلبم لرزید

متعجبم دستمو گذاشتم

رو قلبم

من چم شده؟

_دلم واست تنگ شده بود

چشم هام شده بود اندازه 2 تا توپ

این پسر حالش بدفرم خرابه

خندید و گفت_چیه حق ندارم دلمم

واست تنگ شه؟

سری به معنای

نمیدونم تکون دادم که سرش رو انداخت

پایین و خندید

مگی و یه دختره دیگه میز

رو چیدن و مگی به الکس

گفت:عاقا چیزی خواستین صدام کنین

الکس:مرسی مگی

مگی لبخندی زد و رفت و من موندم و الکس

(تانیا)

سعی کردم غدام رو بی هیچ حرفی بخورم

نگاهی به غذاهای چیده شده رو میز کردم

با این که این چند روز چیز درست حسابی نخورده بودم اشتهایی نداشتم

واسه همین یه خورده سیب زمینی سرخ کرده ریختم تو بشقابم اولین دونه رو که خوردم
صدای عصبی الکساندر میخ کوبم کرد...

-این چند روزه که تو اون خراب شده بودی که چیز درست حسابی نخوردی الان هم فقط
همین؟؟

(و به بشقابم اشاره کرد)

با چشم های گرد شده بهش نگاه میکردم..

حتی پلک هم نمیزدم فقط بهش خیره بودم سریع و وبا ترس اومد جلو و صدام
زد: تانیا... تانیا...

راستش خب یه خورده کرمم هم گرفته بود که اذیتش کنم

همونجوری بهش خیره موندم

زانو زد جلوم و دستاش رو گذاشت رو پاهام

الکس: تانیا... تانیا عزیزم؟؟ خوبی؟؟ تانیا؟

(تانیا رو با داد گفت) کل خدمتکارا و اون پسرا ریختن توی اشپز خونه

تعجبم بیشتر شد و ایا چرا مثل جت ریختن اینجا؟؟

صدای نگران الکساندر کاری کرد که از نقش بازی کردم دست بردارم و گرنه سخته میکرد

الکساندر: تانیا غلط کردم سرت داد زدم قربونت برم ببخشید

نگاهم چرخید روی صورتش... و بهش گفتم: تو... تو چی گفتی؟؟

واقعا سخت بود و الکساندر به من بگه که غلط کرده غیر ممکنه الکساندر اینجوری باشه

الکساندر منو کشید توی بغلش که روی زمین افتادم روی موهام رو بوسید و گفت: گفتم

غلط کردم خانوم کوچولو

لبخندی زدم که ازش دور موند سرم روی قلبش بود و ضربان تند قلبش غیر عادی عطر

خنکش رو باتمام وجود به مشامم کشیدم عطر خاصی داشت هم تلخ بود و هم شیرین

چشم هامو بستم و خداروشکر کردم که حداقل یکی هست پیشم که به فکره سورن که

ولم کرد هه مامانی مرسی..مرسی که منو به الکس سپردی

(تانیا)

اروم توی آغوشش بودم انگاری هم..من احتیاج داشتم به این آغوش هم اون..نفس عمیقی

کشید و اروم دستش رو گذاشت روی موهام و شروع کرد نوازش کردن

چشم هام گرم گرم شد داشت خوابم میبرد که صدای الکس پیچید توی گوشم چقدر

صداش آرامش داشت

الکس: تانیا... خانوم کوچولو برو آماده شو میخوایم بریم یه جای خوب

از طرز صدا زدن اسمم وجودم مور مور شد و یه حس خوشحالی خوب بعد مدت ها پیچید
توی تک تک سلول هام..

کمی توی آغوشش تکون خوردم و گفتم: کجا؟؟

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو گرفت بالا چشم هام توی چشم های خاکستری
خوشگلس خیره شد لبخندی زد و گفت: یه جای خوب که دوستش داری...

مردمک چشم هاش رو اجزای صورتم گشت تا رسید به چشم هام ..اونم محو چشم هام شد

رو بهش گفتم: الکس؟

لبخندی زد و گفت: جونم

سرم رو انداختم و پایین و گفتم: چشم های تو مثل عشقمه....

سرم رو گرفتم بالا که تعجب توی چشم هاش دیدم

با یه صدای اروم گفت: عش..عشقت؟؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم: اره من همیشه با یاد چشم هاش میخوابم...چشم هاش فتوکپی چشم
های توئه.....خب اون...اون...

الکس: اون؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سورن...سورن عشقمه...خب..راستش...اون...یه گرگه..

اشک توی چشم هام جمع شد و ریخت: ولی خب ولم کرد از وقتی که از خونه کاترین
اومدم بیرون ولم کرد

الکس سرم رو گرفت بالا و عصبی گفت: مگه من بهت نگفتم چشم هاتو بارونی نکن؟؟ من
مطمعنم سورن میاد

متعجب گفتم: مگه دیدیش؟؟

لبخندی زدو گفت: اون بهت نزدیکه درست مثل فاصله منو تو...

فاصله منو الکس 5 سانت هم نمیشد...

کلی سوال توی سرم بود خواستم

حرفی بزیم که الکس انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت: برو حاضر شو

(الکساندر)

شاید واقعا باورش سخت باشه وقتی توی آغوتم بود کاملا مطمئن بودم این دختر مهربونه

پاکه این دختر حساس و لطیف مثل گل واقعا نمیتونه اهریمن باشه

وقتی گفت عشقم بند بند وجودم اتیش گرفت احساس کردم قلبم ایستاد و دیگه نزد

نفسم قطع شد.. ولی از اینکه عشقش خودم بودم خوشحال بودم

دستش و گرفتم و بلند شدم

از آشپز خونه رفتیم بیرون که نگاه همه پسرا روی تانیامیخ شد امپرم زد بالا اینا چرا دارن

بهش نگاه میکنن؟؟

دست ازادم رو حلقه کردم دور کمرش و چسبوندمش به خودم... متعجب بهم زل زده بود

سرم رو بردم پایین جلوی صورتش و گفتم: حق ندارن بهت نگاه کنن.. ببین دارن با چشم

هاشون قورت میدن

تانیا لبخندی زد و آروم گفت: خوشحالم که مامانم منو به تو سپرده خب من تاحالا پشتبانه ایی نداشتم که مواظبم باشه اما تو داری جبران میکنی همه سال های تنهاییمو هرچند وظیفه تو نیست

عجیب حس امنیت بهم دست داد خوشحال بودم که میگفت خوشحاله پیشمه

لبخندی زد و گفتم: این حرف رو زن من زودتر باید پیدات میکردم

به لیلیوم اشاره ایی کردم که یه شنل مشکی با رمان های سبز آورد و رو به تانیا گفت: با اجازه خانوم

و شنل رو تنش کرد

تانیا لبخندی زد و گفت: مرسی... به کلمه خانوم راحتی ندارم تانیا... اسمم تانیاست

لیلیوم لبخندی زد و گفت: اما من راحت ترم ولی خب چون خودتون میخواین چشم

تانیا گونه لیلیوم رو بوسید و همراه من اومد

(الکساندر)

نشستیم توی ماشین تانیا سرش رو تکیه داد به صندلی و گفت: خوابم میاد الکس

خم شدم و گونش رو بوسیدم با تعجب نگاهم کرد خندیدم و گفتم: بخواب عزیزم

تانیا: الکس.. همیشه یه موسیقی آروم بزاری؟؟

دستم رفت سمت پخش و اهنگ تایتانیک شروع به پخش شد

تانیا شروع کرد به گریه کردن انگار منتظر یه تلنگر بود بزنه زیر گریه

برگشتم سمتش و گفتم: من چندبار باید بگم چشم هاتو بارونی نکن؟؟ مگه نگفتم هرکس که اشکتو دربیاره نابود میکنم؟

طاقت نداشتم دلم میخواست لباش رو ببوسم نمیتونستم واقعا نمیتونستم من باید این چشم ها این گونه ها این لبها رو ببوسم

خدایا کمکم کن حسم بهش لو نره خدایا کمکم کن

تانیا یه نگاه بهم انداخت و اب دهنش و رو قورت داد و گفت:..الکس...چته؟؟

ازش فاصله گرفتم و سرم رو گذاشتم رو فرمون سعی در اروم کردن خودم داشتم..

تانیا دستش رو گذاشت رو بازوم که کل بدنم یخ زد چرا دستاش اینقدر سرد شد یهو..

سرم رو بلند کردم که گفت: خو..خوبی.؟؟

لبخندی زدم واسه من ترسید..

دستای کوچیکش رو گرفتم و گفتم: اره عزیزم خوبم تو خوب باشی منم خوبم

لبخندی زد و گفت: ترسیدم

کشیدمش تو بغلم: قربونت برم هیچی نیس تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس از هیچی

از خودم جداش کردم و گفتم: میخواستی بخوابی؟

صندلی رو تا ته تا کردم و خودم اروم تکیه دادمش به صندلی..

چشمکی زدم و گفتم: بخواب رسیدیم خودم بیدارت میکنم باشه؟

خندید: باشه

-من فضول نیستم!! یکم کنجکاوم

-خیله خوب خانوم کنجکاو یه لحظه صبر کن میبینی

-انگار تحفه اس خودش انگار همچین برامن ژست میگیره(صدامو کلفت کردم واداش رو دراوردم):الان میرسیم الان میرسیم فضول

(انگشت اشارشو جلوم چپ وراست کردو نچ نچی کردو گفت):من ژست نگرفتم خانم خانما بعدشم من گفتم خانم فضول نه فضول خالی

(عصبی حالت قهرسر جام نشستم):هردوتاش یکیه اصلا نگو منم از جام تکون نمیخورم حتی اگه بهم گفتی پیاده شو پیاده نمیشم

-من شرط میبندم انقدر از اونجا خوشت بیاد که باسر از ماشین بیای بیرون

(نگاهم کردونیش خندی زد)این الان چه غلطی کرد؟به من نیش خند زد؟تازه داشتم میگفتم آدم شده ولی انگار اشتباه کردم همون بیشعوری هست که قبلا بود هیچ تعقیری نکرده

(الکساندر)

زیر لب چیزایی میگفت که مطمئنم داره به هفت جدو آبادم بدوبیرا میگه..از این حرف لبخند موزیانه ای نشست روی لب هام...

کم کم ساکت شدو خوابید...تک نگاهی بهش انداختم و خیره شدم به جلو

خدایا کمکم کن که نگه دارمش نگه دارمش واسه خودم..

اما ته دلہ یه صدایی میگفت این عشق ممنوعس..البته غلط کرده که بگه اون ماله من ماله
خود خودم

رسیدیم به محل مورد نظر

پیاده شدم ماشین رو دور زدم و در سمت شاگرد رو باز کردم

صداش زدم: تانیا... عزیزم... خانوم خانوما.. پاشو دیگه رسیدیم...

تکونی به خودش داد و بیدار نشد

زانو زدم جلوش و سرم رو خم کردم کنار گوشش و صداش زدم: خانومم... پاشو

بدنش بوی خاصی میداد بویی که من عاشقش بودم بوی بدنش داشت دیوونم میکرد و
وسوسه واسه بوسیدنش نفسم رو دادم بیرون که چشم هاش در یک ثانیه باز شد و نگاهش
تو چشم هام گره خورد... واسه پیشگیری از سوءتفاهم خندیدم و گفتم: پاشو دیگه ۲ساعته
دارم صدات میکنم

لبخندی زدو گفت: ببخشید خسته بودم این چند روزه همش با احساس فرو رفتن چیزی
توی دستم بیدار میشدم

اخم کردم و دندونم را سابیدم تانیا ترسیده دستش و گذاشت روی گونم و گفت: الکساندر
بیخیالشون شو باشه؟؟ من.. من بخشیدمشون چون حقیقت زندگیم رو روشن کردن
دستم مشت شد و با یه صدای کنترل شده گفتم: اما من از اونا نمیگزریم...

لبخند آرامش بخشی زدو خودشو پرت کرد توی آغوشم منم از خداخواسته سریع دستام رو
دورش حلقه کردم

سرش رو بلند کرد و خیره شد بهم و یک دفعه ایی گونم رو بوسید

بدنم داغ شد میترسیدم کار دست خودمو خودش بدم بلند شدم و با لبخند گفتم: رسیدیم
خانوم کوچولو

چشم هاش گرد شد خندیدم و کنار کشیدم که یهو جیغ خفه ای کشید و گفت: وای الکس
عاشقتممم

(تایا)

با شوق خیره شدم به اطرافم شهربازی

واللای خداا

برگشتم سمت الکس که دیدم با خنده نگاهم میکنه لبخند تلخی زدم یعنی این
خوشبختیم همیشگیه؟؟ خداکنه همیشگی باشه الکس دستم و کشید و گفت: بسه دیگه تا
کی میخوای همینجوری اینجا رو دید بزنی؟

تک خنده ای کرد و ادامه داد: تا من هستم بقیه رو واسه چی دید میزنی؟

عوضی رو نگاه کنا مستی زدم به بازوش و گفتم: چیزی در دنیا وجود داره به نام خجالت که
شما قورتش دادی با یه آبم روش... بی حیا

الکس خندید و گفت: چگونه؟

متعجب گفتم: چی؟

الکس به زور جلوی خندش و گرفت و گفت: که به جای حیا تو رو...

جیغی کشیدم که لال شد رو بهش گفتم: بیتر بیت...

خندید و گفت: اصلا تو با ادب کوچولو

چی؟؟ دوباره به من گفت کوچولو؟ شروع کردم دویدن دنبال الکس که یهو یه فکری جرقه زد توی ذهنم....

فکر موزیانه ای بود

حالا بریم سراغ نقشم که قراره الکس سخته کنه تو دلم انگار کارخونه قند به نامم زده باشن

همینجوری که داشتم میدویدم به اجرای نقشم لبخند میزم یهو یه حس بد عذاب وجدان بهم دست دادولی خودمو با حال بودن کارم قانع کردم

یه دفعه سفت وایسادم و خودمو پرت کردم زمین جوری که پرت شدم زمین صدای برخورد به زمین بلند شد

صدای نگران الکس اومد_ تانیا؟؟

دوید سمتم جوری که خودمم موندم

احساس کردم چیزی چسبیده به پام به پام که نگاه کردم جا خوردم و چشم هام گرد شد

یه حلقه اتیش دوره پام بود و جالب اینکه نمیسوختم با گرمای چیزی توی دستم خیره شدم بهش که تعجبم بیشتر شد توی شوک بودم و زبونم قفل کرده بود توی دستم اتیش شناور بود

(الکساندر)

دویدم سمت تانیا نشستم جلوش توی شوک بود و به حلقه اتیش دور پاش و گلوله اتش شناور توی دستش مدام نگاه میکرد صداش زدم: تانیا

جوابی بهم نداد تکونش دادم و مدام صداس زدم اما انگار نه انگار دستم رو اوردم بالاوزدم
توی صورتش که پرت شد توی آغوشم حلقه اش ناپدید شد خب کنترلش دست خودشه
ولی اگه ازش بترسه کار دستش میده

با خیس شدن پیراهنم سرش رو گرفتم بالا که قلبم مجاله شد حای انگشت هام روی
صورتش سفیدش مونده بود و از گوشه لب و بینیش خون میومد...ای لعنت به من لعنت به
من. که روی عشقم دست بلند کردم

روبهش گفتم: من..مجبور بودم توی شوک..

+عیب..نداره

چشم هام گرد شد تا خواستم حرفی بزنم که از آغوشم اومد بیرون و گفت: من..من یه
اهریمنم...من..خودم توی داستان ها خوندم..من برای همه ضرر دارم
بلند شدم و یه قدم رفتم سمتش خواستم حرفی بزنم که صدای جیغش دراومد و
گفت: همونجا بمون الکس..نمیخوام..نمیخوام صدمه ببینی

چشم هام گرد شد

(تانیآ)

نمیخواستم بهش صدمه بزنم..همش راسته تانیآ تو اهریمنی...یه اهریمن

کلمه اهریمن توی ذهنم تکرار میشد دستم رو گذاشتم رو سرم و جیغ کشیدم و گفتم: نه
من خوبم من به کسی آسیب نمیروم

مردم داشتن بهمون نگاه میکردن اما واسه من مهم نبود

الكس اومد جلو و دستمو كشيد خواستم دستمو از دستش بيرون بكشم اما قدرت اون كجا
و من كجا

در ماشين باز كرد و يه هول اروم بهم داد و محكم درو بست و خودش ماشين رو دور زد و
نشست

برگشت سمتم كه حرفي بزنه اما با ديدن چشم هاي گرد شده من اونم متعجب بهم نگاه
كردواي خداي من چشم هاش...چشم هاش از خاكستري..به..به نقره ابي رسيده بود

اين چشم هاي اين دو تا قرينه نقره اي درست مثل چشم هاي سورن هستن مثل وقتی كه
عصبی ميشه سورن هروقت عصبی شه چشم هاش اينجوري ميشه

با تعجب و با لكنت گفتم:..الكس..چ..چشم..چشم هات

سرش رو گذاشت رو فرمون و گفت:طوري نيست

ترسيده خم شد کنار كه نفس هاش نامنظم شده بود بيقرار بود دستمو گذاشتم رو
بازوش كه چشم هام گرد تر شد دستاي من هميشه سردن اما بدن الكس بدنش داغ داغ
بودمثل كوره اتيش

تكوني بهش دادم:الكس من..من ميترسم..چي..چي شده؟(بالكنت)

الكس سرش رو آورد بالا و يه هويي لباس و قفل لبام كرد

خشك شدم الان چيشد؟؟؟

لباش هيچ حركتي نميكردن لباس فقط رو لبام بودن نفسي گرفت و شروع به بوسيدنم
كرداينقدر با آرامش و نرم و اروم لب هام رو به بازي گرفته بود كه ناخود آگاه باهاش

همراهی کردم از لب پایبندم گاز ارومی گرفت و دوباره بوسیدتم تموم آرامش های دنیا بهم
تزیق شد چقدر کنار الکس بودن احساس امنیت و آرامش داشت

از شوک کاری که الکساندر کرد چشمم گردمونده بود

بعد چند لحظه الکس بی حرکت شد و

صورتش رو مقابل صورتم نگه داشت

نگاهش رو خیره به چشمم ثابت نگه داشت

از خجالت تمام صورتم سرخ شده بود

این چه کاریه که می کنه

اینکارا یعنی چی؟

سرم روانداختم پایین و تمام سعیم رو کردم که چشمم تو چشمش نیوفته

الکس تک خنده ایی کردو دستمو گرفت و کشید: خوب چی سوارشیم؟ تانیا کدوم رودوست
داری؟

-من..من نمیدونم

-باشه پس من انتخاب میکنم بریم کدوما باشه؟

سرموتکون دادم به معنی باشه

(الکساندر)

دست تانیا رو کشیدم بردم داخل با شوق به اطرافش خیره بود اما تا نگاهش به من رسید نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو پایین گرفت این دختر واقعا پاک بود

قلبش پاک بود میدونم الان داره خجالت میکشه واسه

کار من لبخند دندون نمایی زدم و رفتم جلو دستم رو گذاشتم

زیر چونش و سرش رو گرفتم

بالا با همون لبخندم گفتم:نبینم ازم خجالت بکشی

تک خنده ای کرد دلم رفت واسه گاز گرفتن گوشش واشکش رو دراوردن

رو بهم گفتم:الکس قیافت مثل اسب شده

یه خورده نگاهش کردم و تازه فهمیدم منظورش چیه رو بهش گفتم:چییییی؟

شروع کردم به غلغلک دادنش شروع کرد به خندیدن داشت ریسه میرفت و اسممو با جیغ جیغ میگفت..

-بگو اشتباه کردم

-اشتباه کردی

-چی؟؟(با شدت بیشتر غلغلکش دادم)

-باشه باشه اشتباه کردم اصلا من خودم اسبم شما شیر

ولش کردم و گونه اش که گل انداخته بود رو بوسیدم

دوباره خندید که داغ دلم تازه شد و نگاهم رفت سمت لبش.. سرم رو تکون دادم تا فکر بوسیدنش از سرم بره

بازوم رو گرفتم جلوش اول یکم نگام کرد مطمئنم داره تو دلش بهم می‌گه پرو

دستش رو حلقه کرد دور بازوم و با قدم های من شروع کرد راه رفتن

رو بهش گفتم: تانیا

تانیا: جان؟

چشم هام گرد شد و اسه همین دوباره گفتم: تانیا؟

این بار واستاد جلوم و گفتم: جانم الکس

یه نگاه بهم کرد و گفت: الکسی نمی‌خوای بگی چیکارم داری؟

-نه تو شام خوردی نه من..

تانیا: خب

من: بریم رستوران

تانیا: خودت برو من گشتم نیست

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم: اونوقت همینجوری بزارمت اینجا؟

سرش رو به معنی اره تکون داد

_خیلی دوست داری؟

_چی رو؟

_این که منو از دست خودت سخته بدی؟

خندید: اوهوم یه حالی داره

خندم گرفته بود

نگاه سنگینی روحس کردم سرم رو به اطراف چرخوندم که نگاهم خورد به چند تا پسر که داشتن با چشاشون تانیا رو درسته قورت میدادن

دستم دو گذاشتم رو کمر تانیا و کشیدمش طرف خودم محکم چسبید بهم و گفت: چیشده؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم: اگه هدفت سخته دادنه منه...قبلا این کارو کردی

چشم های تانیا از تعجب گرد شده بود و با ناباوری گفت: چ..چی؟

جوابش رو ندادم و خیره شدم به یه جای دیگه

تانیا مشتش رو محکم کوبوند تو سینم و گفت: الکس..منظورت چیه؟

بازم جوابش رو ندادم که دستش و گذاشت رو صورتم و صورتش رو مقابلم گرفت: الکس

من: به دل نگیر شوخی بود

غمگین نگاهم کردو گفت: لحت اینقدر قاطع و محکمه که مطمئنم چیزی رو میخوای بهم بگی

لبخندی زدم و گفتم: اول بریم شامت رو بخور بعداز غذا

و خم شدم و گوش رو طولانی بوسیدم حلقه دستم دور کمر باریکش تنگ تر شد

دوباره دستشو گرفتم و باهم شروع کردیم راه رفتن

(تانیا)

الكس به سمت یکی از رستوران های بزرگ اطراف راه افتاد
رفتیم داخل ..خیلی رستوران بزرگی بود گرون به نظر میرسید

رفتیم سمت یه میز و نشستیم

گارسون اومد و سفارشات رو گرفت

صدای الكس اومد:خانوم کوچولو؟

سرم رو بالا نگرفتم و مشغول درست کردن قسمتی از شلوارم بودم که چین خورده بود

دستش نشست رو دستام اروم سرم رو بلند کردم که گفت:چرا صدات میکنم جواب
نمیدی؟

متعجب بهش خیره شدم و گفتم:کی منو صدازدی؟

لبخند شیطونی زد و گفت:الان

من:من که نشنیدم کسی بگه تانیا

الكس از چشم هاش شیطنت میباید.

الكس:اره خب نگفتم

من:خب چی میگی پس؟

الكس:درستش اینه بگم تانیا کوچولو

-الکس میزمنت

-کوچولو میتونی بزنی؟؟ مگه تو زورم داری؟

-الکساندر خیلی بیشعوری

-تانیاکوچولو کم آورده

-کم نیاوردم میخوام دعوا نشه

-اره جون خودت

زدم زیر خنده که الکس یهو گفت:میدونی که مادرت ایرانی بوده؟

سری تکون دادم و گفتم:اوهوم...

-خوب از بقیه خانواده ات خبری نداری؟

-من خانواده ایی ندارم

گارسون اومد نزدیک و گفت:اقا ببخشید اگه میشه اسمتون رو بگید

الکس لبخندی زد و گفت:الکساندر لاگراس

چشم های گارسون گرد شد و گفت:اقامن...متاسفم که نشناختمتون

الکس لبخندی زد و گفت:مهم نیست

تعجبم رو که دید لب زد توضیح میدم

(الیس)

تو سالن ورزش هی رژه میرفتم هی چپ هی راست کل سالن رو متر کردم

سمت هرکس میرفتم ازم فرار میکرد

همه فرار میکردن سمت خونه هاشون

دیگه داشت اشکم در میومد توی میدون روستا ایستادم و فریاد زدم

(چرا از من فرار میکنین؟؟؟؟)

سایه یه نفر افتاد روی سرم

نگاهی به پشت سرم کردم

از ترس زبونم قفل شده بود

مرد وحشتناکی داشت میومد سمتم

انگار میخواست بپره روم و بکشتم

جیغی از ترس کشیدم

اون مرد لبای نازکش گفت: تو اهریمنی

تو اهریمنی

توشیطانی

توشیطانی

توشیطانی

این کلمه رو تکرار میکرد مثل یه دستگاه ضبط صوت

مردم روستا هم همه دور منو گرفتند

ودورم یه دایره تشکیل دادند

طوری که راهی برای فرار نداشته باشم

مردم یکصدا میگفتند: توشیطانی

شیطانی

شیطانی

شیطانی

دستموروی گوش هام نگه داشتم وچشمام رو روی هم فشار میدادم و جیغ میزد

ومیگفتم: من شیطان نیستم

من شیطان نیستم

نه

نه

نه

نه

اون مرد ترسناک اومد سمتم وگفت: تو باید بمیری

بمیری

اومد سمتم و دستشو به سمت گلوم دراز کرد

میخواست خفم کنه که جیغ بلندی کشیدم

واز خواب پریدم

انقدر شوک زده بودم که نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم

دویدم از اتاقم بیرون از خونه هم پریدم بیرون

با پاهای برهنه بدون کفش میدویدم

نمیدونم کجا ولی به سرعت میدویدم

ولی با چیزی که دیدم سر جام ایستادم

و چند لحظه بعد با سرعت به سمتش رفتم

نگاهی به گرگ روبروم کردم همون گرگی که همیشه ازم حمایت کرده همون گرگی که همیشه مثل پشت و پناهم بوده همون گرگی که از بچگی باهش بزرگ شدم و سالها برای خوابیدن باید سرم روی خزهای پرپشت و سفیدرنگش باشه برام مهم نیست که بزرگ ترین گرگیه که تا بحال دیدم برام مهم نیست که شاید وحشی باشه الان فقط و فقط این برام مهمه که مثل هر وقتی که ناراحتم سفت بغلش کنم

حرف های مسئولین پرورشگاه توی گوشم تکرار میشه: اون یه شیطانیه اون یه اهریمنه اون یه خوناشامه ..

خوناشام یعنی چی من فقط یکم قدرتم زیاده من همون دختری هستم که از بچگی این گرگ تنها دوستم بوده

یه دختر ضعیف و بی دفاع

سفت بغلش گرفتم وزرم زیر گریه :

کجا بودی؟ هان؟

مگه تو منو دوست نداشتی؟

پس چرا ولم کردی؟؟؟

ها!؟

چشمامو بسته بودم و های های گریه میکردم و توی خز های تنش چنگ مینداختم سفت
چسبیده بودمش

احساس میکردم اگه ولش کنم دوباره میره و منو تنها میزاره

کم کم احساس کردم بدن سورن داره از حالت نشسته در میاد و کشیده میشه دستمو
کشیدم تا توی خزهای تنش فرو کنم هیچی پیدا نکردم جز

بدن بدون خز

باترس از سورن جدا کردم چشمامو باز کردم از چیزی که دیدم تا مرز سخته رفتم جلوی
روم بجای سورن

الکساندر وایساده بود

الکساندر یه قدم سمتم اومد

من یه قدم رفتم عقب تا احساس کردم همه دنیا جلوی روم سیاه شد از حال رفتم ولی
قبل از اینکه بیوفتم روی زمین یه نفر منو گرفت و توی جای گرمی فرو رفتم و دیگه چیزی
نفهمیدم

(الکساندر)

رفته بودم یکم تو حالت گرگیم بدوم

تانیا روهم به جیکوب سپرده بودم

خیلی وقت بود ندویدم

داشتم منطقه رو میگشتم که بوی تانیا به بینیم خورد

امکان نداره ..تانیا باید الان خونه باشه!

دویدم سمت بوی تانیا صدای پاهاش رو میشنیدم

تانیا دقیقا چند قدم باهام فاصله داشت لباس سفید خواب کوتاهی تنش بود

موهش افشون دورش ریخته بود و پابرهنه ایستاده بود

توی اون تاریک روشنی طلوع افتاب مثل یه الهه شده بود

فاصله بینمون رو شکست و دوید سمت سفت منو بغل کرد و زد زیر گریه

تند و تند حرف میزد دیگه نتونستم غمش رو تحمل کنم

تصمیم گرفتم از حالت گرگیم در بیام میدونم اینکار ریسکش خیلی بالاست

و ممکنه ازم متنفر بشه ولی من میخوام خود واقعیم رو بشناسه

نمیخوام تا آخر خودمو ازش مخفی کنم به حالت اصلیم تعقیر شکل دادم

تانیا دستش رو دراز کرد سمت کمرم ولی وقتی دستش به پوستم خورد

باشک ازم جدا شد و چشماش رو باز کرد چشماش گشاد شده بود

دو قدم رفتم سمتش تا بغلش کنم و براش توضیح بدم که اونم دو قدم رفت عقب

خدای من چی دارم میبینم عشقم داره از من فرار میکنه؟

همون چیزی که من از اول ازش میترسیدم ..که عشقم ازم بدش بیاد

چشمای تانیا بسته شدو از حال رفت تند رفتم سمتش و توی بغلم گرفتمش

بدنش یخ زده بود دوییدم سمت خونه من باید حتما جیکوب روتنبیه کنم

باید بفهمم تانیا اینجا چیکار میکنه!!

(الکساندر)

داشتم میدویدم و هر از گاهی نگاهی به تانیا میکردم رسیدم داخل حیاط خونه و داد

زدم: جیکوب کجایی؟؟ جیکوب... میکشمت

جیکوب دیووید سمتم گفت: چشیده؟؟

تانیا رو که تو دستام دید رنگ و روش پرید و با ترس سرش رو آورد بالا و خیره به من

گفت: تو اتاقش بود.. خودم بهش سر زدم..

جیکوب همیشه با من بودو پشتم اما الان به شدت از دستش عصبی بودم

صدای الیس از پشت سرم اومد: الکساندر...

اومد جلو و با ترس یه تانیا نگاهی کردو جیغ کشید کوتاهی کشید که دیمن پرید و دستش

و گذاشت جلو دهنش و گفت: الیس ارووم...

برگشتم سمت دیمن و تانیا رو گذاشتم رو دستاش و رفتم جلو و گلوی جیکوب رو

گرفتم: پسره احمق اگه یه تار مو.. فقط یه تار مو از سر تانیا کم شه من زنت نمیزارم

با داد گفتم: مفهومه؟؟

جیکوب: منو بکش من لیاقت نداشتم از تانیا مراقبت کنم... من لیاقت ندارم پیش شما باشم
دستم از رو گلویش برداشتم و رفتم سمت دیمن و صدام خش دار شده بود با همون صدا
گفتم: دنبالم نیاین

رفتم سمت ماشین درو باز کردم و تانیا رو خوابوندم

ماشین رو دور زدم و نشستم پشت فرمون و ماشین رو روشن کردم و یه گاز محکم دادم

خیره شدم به تانیا که روی تخت بیمارستان اروم خوابیده بود

دکتر از بالای سرش بلاخره رضایت داد بیاد کنار.. عوضی با چشم هاش داشت تانیا رو قورت
میداد

من: اگه زحمت نیست میگین چشه؟؟

دکتر: بله حتمانسبت فامیلیتون

بدون فوت وقت گفتم: همسر هستن...

دکتر: اوه بله... به ایشون فشار عصبی وارد شده فعلا باید اینجا باشن...

من: خب... میخوام اتاق خصوصی بگیرم...

نرس: بله حتما... فامیلیتون...

من: الکساندر لاگراس

خودکار از دست دکتر افتاد و گفت: شما... شما...

من: بله.. خودم هستم...

اومد جلو و دستمو گرفت: افتخار دادین که اومدین اینجا

لبخند محوی زدم و گفتم: خب... اتاق الان امدست؟

اتاقی با امکانات کامل واسه تانیا گرفتم..

در اتاق رو باز کردم و به چهره غرق خوابش چشم دوختم

رفتم نزدیک تر و کنارش روی تخت نشستم....

دستمو فرو بردم تو موهای موج دارش

اروم نفس میکشید.. برعکس من که اشفته بودم..

لبخندی بهش زدم و به تخت نگاه کردم تخت بزرگ جای یک نفر دیگه رو داشن تانیا یه

جای کوچیک رو گرفته بود دلم پر میکشید واسه کنارش خوابیدن حس بودنش رو دوست

داشتم...

کنارش خوابیدم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم یکم چشم هامو میندم پا

میشم... امانفهمیدم خستگی راحت میبردت

(الکساندر)

با صدای گوشیم چشم هامو باز کردم و بدون دیدن شماره ریجکت کردم

به ساعت نگاه کردم یه ساعت گذشته بود هوا تاریک شده بودو سرم تانیا عوض شده بود

به تانیا نگاه کردم که هنوزم تو بغلم بودای الکس لعنت بهت که کاری کردی عشقت ازت

فراری شه اگه بهوش اومد چی بگم بهش

اگه از پیشم بره من میمیرم

موهانش رو اروم زدم کنار و با دودلی پشت گردنش رو بوسیدم

عجیب مستم میگرداین زیادی لوند بود یا من زیادی عاشقش بودم؟؟؟.

اروم زیرگوشش زمزمه کردم:تومال منی فقط من توسهم منی...فقط من تو فقط سهم

الکساندری فقط سهم الکساندر لاگراس.....نمیزارم کسی ازم بگیرت

بیشتر توی بغلم فشردمش که سرش فرو رفت تو گردنم و نفس هاش میخورد به پوستم

داشت وسوسم میکردبدون هیچ کاری داشت وسوسم میکرد

تسلیم نشدم اگه هم خواستم باهانش باشم دلم میخواد با رضایت کامل خودش باشه دنیام

رو بساز تانیا

لبخندی زدم و گوشش رو بوسیدم و دوباره گرفتش تو بغلم تکونی خورد و چشم هاش باز شد

باید آماده باشم واسه جیغ کشیدنش..

خودمو واسه هر واکنش آماده کرده بودم تانیا لب باز کرد و چشم های من از صدایی که قرار

بود بیاد بسته شد اما فقط همینو شنیدم:چرا؟؟

و بعدش صدای هق هقش کل فضا رو پر کرداز دست خودم عصبی بودم

خواستم نزدیکش شم که ترسیده بهم نگاه کرد:نزدیکم نشو

به حرف دلم گوش کردم و کشیدمش تو بغلم و گفتم:قبلا بهت گفتم بازم میگم....گریه نکن

که اشک هات خوردم میکنه...گریه نکن زمین و اسمون رو بهم میزنم

سرش رو آورد بالا و با چشای اشکیش مظلوم بهم خیره شدو بر خلاف انتظارم گفت:چرا

زودتر نیومدی پیشم؟؟

جا خوردم خدایا چقدر مهربونی و بخشندگی تو ذات و وجود این دختر گذاشتی چقدر پاکه
اخه..

لبخند تلخی زدم: نمیخواستم... نمیخواستم ازم متنفر شی

تانیا: واسه.. واسه چی متنفر؟؟

من: چون من میتونستم تورو بیارم پیش خودم تا اونقدر کار نکنی تا اون عوضی ها کتکت
نزنن اما اینکارو نکردم من عذابت دادم تانیامن هیچ وقت خودمو نمیبخ...

با احساس چیز گرمی روی گونم خشک شدم.. اروم سرش رو از کنار صورتم کنار گرفتم
گفت: از اول هم میدونستم چشم هاتو میشناسم سورنم....

از لفظ کلمه میم مالکیت لبخندی زدم و کشیدمش تو اغوشم هم اون به این آرامش نیاز
داشتو هم من... هم من نیازمند گرمای وجودش بودم هم اون بی هیچ حرفی اروم تو بغلم
نفس میکشید

تانیا: درد دارم الکس....

متعجب از بغلم درش اوردم که دیدم کل تیشترتم خونیه

ترسیده به تانیا نگاه کردم که از بینیش و دهندش خون میومد... دستم سست شد.. چشای
تانیا سیاهی رفتو اسمم رو صدا زد: الکس...

دویدم سمت درو داد زدم: دکتر... دکتر...

چند تا پرستار اومدن جلوم: چیشده اقا...

به در اتاق اشاره کردم و شوک زده گفتم: عشقم... عشقمو نجات بدین

یکیشون دويد تو اتاق و اومد بیرون با صدای بلندی گفت: اتاق 238 رو پیچ کنین...

ترسیده بهشون نگاه کردم و گفتم: چی.. چیشده؟؟

نرس: فشار بهشون وارد شده و قلبشون نتونسته خون رو پمپاژ کنه. گروه خونی A+ میخوایم...

دکتره سریع اومد و رفت تو اتاق تانیا منم نذاشتن برم تو...

دکتره اومد بیرون که رفتم جلوش: اقای دکتر چیشده...

دکتر: خطر کاملا رفع نشده...

چشم هام گرد شد و صدام بالا رفت: یعنی چی؟

دکتر: خون زیادی بالا آوردن چه طور شما متوجه نشدین؟ ما خون میخوایم

عصبی یقه دکتر رو گرفتم که با وحشت به چشم هام خیره شد از یقش بلندش کردم که جیغ یکی از پرستارها دراومد

من: آگه یه تار مو ازش کم شه زنت نمیزارم این بیمارستان رو.. با کل کارکناش به اتیش میکشم

و پرتش کردم اونور و رفتم سمت اتاق

(الکساندر)

در اتاق رو که باز کردم احساس کردم خون تو رگام منجمد شد قلبم مچاله شد ای خدا چرا اخه چرا حالا که اومده پیش من.. حالا که میتونه طعم خوشبختی رو بچشه این جووری داری هم اونو زجر میدی هم من؟؟؟

باورم نمیشد این تانیا من باشه

عشق من.

با قدم های سستم رفتم سمت تختش

کاش حداقل من جای اون بودم واسه چی باید این بدن نهیفش اینقدر عذاب بکشه؟؟

دستم رو فرو بردم تو موهایش رو صداس زدم: عزیزدلم.. ببخشید... غلط کردم باید زودتر بهت میگفتم تو بهوش بیا.. به خدا دیگه نمیزارم صدمه بینی... قول میدم به جون عزیز ترین کسم که تو باشی قول میدم زندگی رو واست از بهشت میسازم عشقم

قطره اشکی از کنار چشم تانیا غلط خورد با انگشت اشارم قطره اشکش رو گرفتم و بوسیدم خم شدم و لبام رو گذاشتم رو چشاش...

یاد حرف پرستار افتادم... گروه خونی A+ من... من خودم گروه خونیم O+ پس میتونم بهش خون بدم

به سرعت رفتم پیش پرستار و گفتم: اتاق 238 خون میخواستین

نرس: بله درسته.. A+

من: ایشون همسر بنده هستن من گروه خونیم O+ هستش میخوام خون بدم پرستار سری تکون داد و گفت: از این طرف...

رفتم آزمایشگاه و خون دادم

رفتم تو اتاق که دیدم تانیا بهوش اومده

صدای حق های مظلومانش کل اتاق رو پر کرده بود. دکتر گفته بود نباید حرص بخوره

واسه همین اروم. گفتم: گریه نکن...منو و خودتو عذاب نده

تانیا اروم سرش رو چرخوند و وقتی منو دید گریش بیشتر شد و گفت: من..من میترسم
الکس

لبخند تلخی زدم و گفتم: از من؟؟؟

سرش رو به معنای نه تکیه داد و گفت: من همیشه با یاد تو میخوابیدم چه طور میتونم
ازت بترسم واسم عجیب بوداز وقتی منو آوردی پیش خودت حس میکردم دیدمت ولی
نمیدونستم کجاپشت احساس امنیت میکنم الکسی

لبخندی زدمو گفتم: باید منو ببخشی عزیزدم

خندید و گفت: میای پیشم

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: من..من همش خواب میبینم از دست...دادمت

لبخندی زدم و رفتم جلو و بی هیچ حرفی کنارش خوابیدم و خیره شدم بهش

(تانیا)

الکس خیره شده بود بهم

خوشحال بودم که گرگم الکساندرمه وایسا بینم من چی گفتم؟ الکساندرم

صدای الکساندر رشته افکارم رو پاره کرد: خوبی؟

نگاهم رو کج کردم سمتش و گفتم: خوبم

نگاهم گره خورد تو نگاهش من از بچگی معتاد این دوتا قرنيه خاکستری بودم و هستم

نمیدونم واقعا نمیدونم چی شد فقط خودمو پرت کردم تو آغوش گرمش

اول متعجب بهم خیره بود اما اروم یه دستش کشیده شد سمت کمرم و اون یکی سمت شونه هام اروم مثل یه نوزاد تو بغلش بودم دروغ چرا به این نتیجه رسیدم که منو تنها نمیزاره

دستش فرو رفت توموهام و اروم شروع کرد نوازش کردنم سرش رو نزدیک گوشم کردو گفت:از هیچی نترس تا وقتی من پیشتم کسی از گل بهت نازک تر بگه ویا چپ نگاهت کنه از رو زمین محوش میکنم

لبخندی زدم و سرم رو بیشتر به سینهش فشار دادم اونم حلقه دستش تنگ تر شد

ارامش چه واژه قشنگی واژه ای که من فقط با بیورن و الکس که هردو یکی هستن تجربه کردم

الکس:نگفتی امروز واسه چی اون شکلی اومدی بیرو

دستشو گذاشت رو چونم و اروم سرم رو گرفت بالا و بهم خیره شد بغضم گرفت و لبام لرزید

الکس:بخشید.نمیخواه...نمیخواه تعریف نکن

اشکم ریخت:من نمیخوام به کسی صدمه بزنم من..میتروم الکس.پیشم بمون

الکس منوبه خودش فشار داد و گفت:هستم تا اخرین ثانیه عمرم هستم تا تهش هستم حتی اگه نخوای

خندیدم نگاهم گره خورد به بلوزش که خونی بود

سریع ازش جدا شدم و که با تعجب و نگرانی خیره شد بهم:الکس تیشرتت

یه نگاه

به من کرد یه نگاه به تیشرتش و گفت:مشکلی نیست

من:کار منه نه؟؟؟

الکس: چیز مهمی نیست

(دیمن)

با دستام صورتم رو گرفته بودم و مدام زیر لب بدویبراه به الکس میگفتم هفت جدو آباداش
رو کشیدم جلوچشم هام

-پسره نفهم دیوونه اخرش این دختره رو دیوونه میکنی ماروهم دیوونه میکنی یه خورده
به فکر ما باش دیوونه روانی آه شت

که یهو صدای خنده بچه ها کل سالن رو برداشت

متعجب به بچه ها نگاه کردم

الیس:وای دیمن خفه شو

جک:توحتی وقتی ناراحتم هستی چرت و پرت میکنی اصلا جدیت بهت نمیداد

الیس:شما کاری به جز گوش وایسادن ندارین؟ امتحان رو چیکار کنیم

جین:وایسا بینم شما ها هم واسه همون چیزی اومدین که ماها اومدیم؟

ادوارد: نه چون فقط شما فیلسوف تشریف داری ما همچین فکری نکردیم

احساس خطر کردم مثل جت از جام پاشدم

من: شما.. شما هم

جین: درسته خودشه

خواستم چیزی بگم که یهو صدای وحشتناکی اومد که خدمت کارا جیغ کشیدن

منو ادوارد و جک دویدم بالا صدا از اتاق الکس بود درو باز کردم که چشم هام گرد شد وای

خدااگه الکس بفهمه زندش نمیزاره

ادوارد: لعنتی اون

جک: برگشته

مشتم و محکم کوبیدم به دیوار که صدای جین که پشتم بود اومد: بچه هاتانیا

الیس: الکس باید بهش خبر بدیم

دویدم سمت ماشین

گوشیم رو برداشتم و شماره الکس رو گرفتم اما جواب نداد لامصب جواب بده

جک و ادوارد نشستن سریع گازش رو گرفتم رفتم بیرون

نباید بزارم اون باز شر درست کنه و این کارا کار کسی نیست جز..

(تانیا)

قاشق سوپ رو نزدیک لبم کردم و اروم خوردمش..

قاشق بعدی رو یه خورده فوت کردم که الکس زد زیر خنده...

با نگاه متعجبی کاویدمش که گفت:نگاش کن مثل این دخترای 3ساله سوپ میخورده

تخس تو چشاش نگاه کردم و گفتم: شما بزرگ..ما بچه

الکس یه نگاه به دور تادور اتاق انداخت ابرویی بالا انداخت و گفت:ما؟؟؟؟؟؟

من:اره دیگه شما

الکس:طرف صحبتت من بودم ما یعنی چی...

یه اشاره به خودم کردم و گفتم:اره دیگه ما...منو..کودک درونم

الکس محکم زد زیر خنده و شیطون نگام کرد و گفت:حالا این بچه شما چند سالشه

من:خب 6سالشه

الکس:نه بابا خودت 18سالته یه دختر 6ساله هم داری؟

حرصی نگاهش کردم و دستم رو کوبیدم رو میز الکس از حرصم زد زیر خنده یه نگاه به

دورو برم کردم بدون هیچ مکثی گلدون رو برداشتم و پرت کردم سمت الکس

تازه فهمیدم چه غلطی کردم جیغی کشیدمو چشم هامو بستم و دستمو روی گوشام فشار

دادم اما هیچی نشنیدم ترسم بیشتر شد نکنه وای خدا

بازم ترسیدم چشم هامو بیشتر بهم فشار دادم بلاخره به خودم جرعت دادم و صداش

زد:ال..الکس.

جوابی نشنیدم اشک تو چشم هام جمع شد و آروم ریخت دختره احمق اون باهات شوخی

کرداونوقت تو چیکار کردی؟؟؟؟؟

با ترس دوباره صدایش زد: الکس

(این دفعه با صدای بلند شروع کردم گریه کردن): الکس؟؟؟؟ جوابمو بده تورو خدا صدایی از سمت الکساندر نیومد هق هقم بلند شد که دستی آرام دور کمرم حلقه شد و منو کشید تو بغلش...

صدایش آرام به گوشم رسید: چرا گریه میکنی تانیا؟ من اینجام مگه قول ندادم هیچوقت ولت نکنم؟

من: من.. من خیلی احمقم یه ثانیه ام به این فک نکردم که دارم چیکار میکنم

الکس خودشو ازم جدا کرد و گلدون رو بهم نشون داد

الکس لبخند جذابی زد و گفت: واقعا منو همچین ادم ضعیفی فرض کردی من همون موقعی که عصبانی شدم از نگاهت خوندم میخوای چیکار کنی خانم کوچولوی زود جوش

یه نگاه به گلدون کردم و باذوق فراوان

شروع کردم به دست زدن: افرین افرین نه خوشم اومد

الکس متعجب نگام کرد و گفت: تو الان عذاب وجدان نداری؟

با شیطنت سری تکون دادم و بی معطلی قاشق رو برداشتم و مشغول شدم

الکس: خدای من تانیا تانیا اخرش تومنو به کشتن میدی

(الکساندر)

داشتم به تانیا که داشت غذا میخورد نگاه میکردم

گوشیم رو برداشتم تا به جیکوب زنگ بزنم. اوه 15 تا تماس از دست رفته از دیمن و جیکوب
یعنی چه خبر شده؟

توی همین فکر بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد دیمن بود

بدون اطلاق وقت گوشیم رو جواب دادم

دیمن؟ چه خبر شده؟

-الکساندر.. الکس.. اون اومده !!

باید تانیا رو یه جا قایم کنیم

-درست حرف بزن دیمن کی اومده؟ به تانیا چه ربطی داره؟

-..پدرت

سرجام خشک شدم پدرم؟ اون مرد از خود راضی و خودخواه؟

-اما اون انگلستانه قرار نیست بیاد

حداقل نه تا وقت جفت گیری

-اون برای همین اومده

-چیییییی؟؟؟؟

-اون بایه دختر الفا اومده فکر میکنه تو نمیتونی جفت رو پیدا کنی میخواد مراسم ازدواج

تورو ببینه و برگرده انگلستان

- من جفتمو پیدا کردم تانیا جفتمه

-ولی الکساندرخودت که قانون رو میدونی ممنوعه جفتت حتما باید گرگینه باشه غیر از این ممنوعه

-من نمیزارم تانیا جفت منه وجفت من میمونه به هر قیمتی شده باشه نمیزارم

نمیزارم از من بگیرنش ن.م.ی.ز.ا.ر.م

فهمیدی؟؟؟؟

+ولی..

نذاشتم چیز دیگه ایی بگه گوشی رو قطع کردم.مطمعنم پدرم کنار نمیشینه

اگه بفهمه تانیا رو دوست دارم همه کاری میکنه تاتانیا رو ازمن جدا کنه ولی من نمیزارم

نمیزارم

نمیزارم!!!!!!!

(جک)

یا این پسره خیلی احمقه یا دیوونه است

دیمن محکم دستش رو کوبید رو فرمون که داد ادوارد اومد:اه بابا..چته سخته کردم

دیمن:اخ اگه دستم به الکس برسه زندش نمیزارم

من:برو بابا تو یک دهم قدرت اونو نداری

دیمن برزخی نگام کرد و من فقط یه شونه بالا انداختم

کمی بعد دیمن جلو یه بیمارستان نگه داشت

درو باز کردم و پیاده شدم

رفتیم سمت بیمارستان و پرستار راهنمایمون کرد سمت اتاق تانیا

دیمن عصبی درو باز کرد که محکم خورد به دیوار جیغ تانیا اومد

دیمن رفت جلو و ایستاد جلوی الکساندر

دیمن: یعنی تو واقعا نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی

الکساندر سکوت کردو حرفی نزد ادوارد زمزمه کنان گفت: جک باید دیمن رو اروم کنیم اگه

الکس عصبی شه

برگشتم سمتش: الکساندر به ما اسیب نمیرسونه

صدای داد دیمن اومد: اگه توفکر خودت نیستی فکر تانیا باش میدونی که اون چه عوضیه

الکساندر: من پدر خودمو میشناسم ولی اینبار میزارم اینبار جلوش وایمیستم قانون

ممنوعس به جهنم من ولش نمیکنم

دیمن یقه الکساندر رو گرفت

نه دیگه وضع داشت وخیم میشد

رفتم سمتش دستش رو گرفتم: دیمن بسه

دیمن دستاش داغ کرده بود با ترس برگشتم سمت الکساندر که خونسرد نگاه میکرد بهش

ادوارد: دیمن بسه داری زیاده روی میکنی

دیمن یقه الکساندر رو بیشتر گرفت و با صدای خدشه داری گفت: این خلاف قانونه تو تانیا رو نابود میکنی فراموشش کن

نگاهی به تانیا که با ترس خیره شده بود به الکساندر.. مردمک چشاش نیم میلی متر هم تکون نمیخورد

نگاهی به الکساندر انداختم لعنتی یه کاری کن

اما الکساندر بیخیال درحالی که با هر ثانیه ممکن بود حنجره ی دیمن پاره شه خیره شده بود به دیمن

الکساندر: دیمن تو عصبی هستی

دیمن: تو احمقی احمق.. و مارم به خطر میندازی

دیمن انگار تازه به خودش اومد الکساندر رو ول کرد اما دیر بود خیلی دیر

جیغ تانیا با داد دیمن گفتن ادوارد مخلوط شدو رشته افکار من پاره....

(الکساندر)

دیگه نتونستم تحمل کنم اون منو درک نمیکنه اون جفت نداشته درد منو بفهمه

من بزرگ شدن تانیارو به چشم دیدم

درد کشیدنشو به چشم دیدم

صدام بلند شد داد شد: چی داری میگی دیمن؟؟ تو فهمیدی

چی گفتی؟؟ ولش کنم؟ فراموشش کنم؟؟ بزارم بره؟

کجا بره؟ اینی که الان میبینی من دودوزه اوردمش سالیان سال هواشو داشتم از دور
نگهبانش بودم

این عشق، عشق یکی دوروزه نیست

منم پسر بچه هیجده نوزده ساله نیستم

نفهمم چیکار میکنم

من بیستو هفت سالمه آلفای گروهم

انقدر عقل دارم نزارم اسیبی به هیچ کس برسه. نه این عشق. عشق یکی دوروزه است نه یه
عشق معمولی

تانیاجفت منه میخوام نشونش کنم

(بعد از گفتن این حرف همه شک زده بهم خیره شدن) دیمن: ولی.. ولی الکساندر اگه.. اگه
پدرت بفهمه میدونی چی میشه؟ عاقل باش نزار تانیا بخاطر تصمیم تو به خطر بیوفته

جک: الکس تو اونو میکشی

-همتون ساکت شین من میدونم چیکار میکنم دیگه هیچ حرفی از هیچ کس نشنوم تفهیم
شد؟؟؟ (این حرف اخرم رو با قدرت الفای گروه گفتم وقتی با قدرت الفام حرفی میزنم هیچ
کس روی حرفم حرفی نمیزنه)

دیمن: بله

جک: بله

بقیه رفتن بیرون و من مدتی بود توی فکر بودم وجلوی پنجره ایستاده بودم

با گرمای دست تانیا روی دستم به خودم اومدم :اکساندر؟؟الکس؟

-چرا از جات بلند شدی؟؟مگه بهت نگفتم بلند نشو؟

دستشو گرفتم و به طرف تخت کشوندمش وایساد سر جاش و تکون نخورد سرمو چرخوندم
طرفشو گرفتم :چیشده؟چرا نمیای؟؟

-باید جواب سوالمو بدی تا پیام

ابروهامو توی هم کشیدم و گفتم:اول سر جات دراز بکش بعدش

-نه نه نه تو داری دروغ میگی جوابمو نمیدی!!!!!!

-نمیای؟؟

-نه

-حرف اخرته؟؟؟

-اره

-باشه پس..

دستمو انداختم زیر پاشو دست دیگم پشت گردنش گذاشتم و بلندش کردم و توی بغلم
گرفتمش..سرمو آوردم پایین و توی موهای خوش حالتش فرو کردم و بوی خوش موهاشو
نفس کشیدم

وقتی بلندش کردم تازه فهمید چه رودستی بهش زدم

شروع کرد دست و پا زدن و جیغ جیغ کردن :منو بزار پایین مگه باتو نیستم

ای بدجنس..نامرد..

چند لحظه صبر کرد وقتی دید چیز دیگه ایی برای گفتن نداره ساکت شدو باغیض بهم نگاه کرد

از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت

بردم وروی تخت خوابوندمش

وقتی دستمو از زیرپاش در اوردم

تند بلند شد فهمیدم که میخواد چیکار کنه دستمو گذاشتم اونطرف صورتش

-خوب خوب خوب ببین چی اینجا داریم
دختر خانم فرار بی فرار استراحت میکنی وازجات تکون نمیخوری

-الکس من میخوام برم!!

-چییییی؟؟؟؟ چی گفتی درست نشنیدم فکر کردم گفتی میخوای بری..

-الکس خودتوبه اون راه نزن پدرت مهم تر ازمنه من نمیتونم اینجا باشم وببینم روابط بین تو اون خراب میشه من نه میتونم ببینم نه تحملشو دارم

بزار برم خواهش میکنم اینجوری برای همه بهتره..

-ساکت

-الکس تو نمیفهمی چی دارم میگم؟؟من ..

+گفتم ساکت چیز دیگه ایی نشنوم

چرا؟؟؟

+تانيا تو هيچي نميدوني پس حرف اضافه نزن و استراحت كن..

-ولي..

-ولي بي ولي دراز بکش و براي يه مدت ساکت باش هر چند ميدونم نميتوني ساکت بموني
ولي حداقل سعی خودتو بکن هيچي نگی..

ديگه منتظر نمودم چيز ديگه ابي از بگه اومدم از اتاق بيرون رفتم تا کاراي ترخيص تانيا
رو انجام بدم وببرمش خونه موضوع پدرم بايد يكبار براي هميشه تموم بشه....

کاراي تانيا رو براي ترخيصش انجام دادم

در رو باز کردم وباصحنه ابي که ديدم چشمام حسابي گردشده..تانيا داشت لباسشو عوض
ميكرد با جيغ تانيا به خودم اومدم و در روبستم..

تا موقعي که تانيا در رو باز کرد وگفت بريم من توي فکر چند لحظه قبل بودم توي ماشين
که جاگير شديم

برگشتم تا بهش بگم کمر بندايمنيشو بننده که نگام به چهره سرخ شده اش خوردخندم
گرفت شروع کردم به قهقهه زدن تانيا هم هر ثانيه بيشر سرشو توي لباسش فرو ميكرد و
بيشر سرخ ميشد خنده من هم بيشر ميشد

تانيا بلاخره سرشو آورد بالا و گفت:الكساندر..الكساندر بسه بسه ديگه

اصلا چرا بدون اجازه در روباز كردي هان؟

كم كم خندم كمتر شد:تانيا تانيا تو چقدر بانمكي بايد صورتتو ميديدي

از اون گذشته من هر جا بخوام میرم وهر کاری دلم بخواد رومیکنم پس حرف نباشه خانم کوچولو

تایا جیغ عصبی زدوگفت:من کوچولو نیستمم

وسر جاش با عصبانیت نشست و خودشو سمت پنجره چرخوند

-تایا تو کنار من باشی من هیچ وقت پیر نمیشم

وبا دستم لپشو کشیدم ..ماشینو روشن کردم و سمت خونه روندم خوب حسابی شارژ شدم مطمئنم پدرم الان خونه منتظرمه وبادیدن تایا حسابی عصبانی میشه ..الفای بریتانیا رو میشناسم دخترش روهم چند باری دیدم

تا جایی که میدونم دخترش حسابی تنوع طلبه حتما بخاطر اینکه سری قبلی بهش محل نذاشتم اومده سمتم وگرنه این دختری که من دیدم دختری نیست که پابند یه نفر باشه..از اون گذشته من جفتمو پیدا کردم نمی تونم ازش دست بکشم..ول کردن جفتم فقط یه حالت داره اونم مُردنمه..

(تایا)

اوف این پسر یه پسر شر،حسابی کفر دار،شیطون،خودرایه

بار اولی بود که الکساندر انقدر از ته دل میخندید اونم برای در آوردن جیغ من..

با اینکه حرصمو درمیاورد ولی کاراش به دلم مینشست حتی حرف های خودخواهانش..زور گفتنش..عصبی شدنش همه و همه به دلم مینشست

رفته رفته این دوست داشتن داشت بیشتر وبیشتر میشد

توی فکر بودم که الکساندر ماشین رونگه داشت به در خونه خیره شدم

الان توی این خونه مردی وجود داره که میتونه منو از زندگی و دنیای الکساندر بیرون کنه
مردی که از همه شنیدم یه مرد خودخواه و سنگ دله

نمیدونم وقتی منو ببینه چه عکس العملی نشون بده ولی اینو میدونم مطمئنا عکس
العملش خوب نخواهد بود لاقلا برای من....

الکساندر در رو باز کرد و پیاده شد منم پیاده شدم الکس نگاهی به صورت رنگ پریدم کرد
وگفت: نگرانی؟؟

پلک زدم: یکم ..

الکساندر لبخندی زد وگفت: یکم؟؟

خوب فکرمو میخوند: خوب.. خیلی

از پدرت میترسم ..

نگرانم

الکساندر اومد طرفم و دست یخمو توی دست داغش گرفت: تا کنار منی نباید بترسی
نمیزارم ازاری بهت برسه میشکنم اون دستیو که برای تحدیدت دراز شه از روی زمین محو
میکنم کسی رو که به یه تارموت اسیبی برسونه پس نگران هیچی نباش..

باحرفایی که زد دلم یکم آروم گرفت

ولی به خودم که نمیتونم دروغ بگم میترسم از اینکه الکساندر رو ازم جدا کنن نگرانم از
اینکه مبادا بین الکساندر و پدرش فاصله بندازم

الكساندر دستمو گرفته بود و به سمت خونه ميكشيد دلم نميخواست به سمت خونه برم
نميخواستم ارامش الانمون رو خراب كنم..حس خوبمون رو دود كنم نميخواستمممم

الكساندر در روباز كرد اولين قدم رو كه به داخل گذاشتيم همه نگاه هابه سمت ما چرخيد
مستخدم ها،نگهبان ها،حتي بچه هاي گروه الكساندر كه داشتن براي خودشون قدم رو
ميرفتن ايستادن و به ماخيره شدن

جيكوب اومد سمتمون و گفت:پدرتون خيلي وقته منتظره توي سالن اصلي

الكس:كسي كه چيزي درمورد تانيا كه بهش نگفته؟؟

-نه

-خوبه ..اينجوري بهتر شد خودم ميتونم توجهش كنم

دستمو كشيد سمت سالن وبا خودش برد سمت كاناپه هاجايي كه دو مرد و زن نشسته
بودند پشتشون به ما بود ومارو نميديدن

هر لحظه تپش قلبم بيشر ميشد

الكساندر دستمو كشيد وتاچشم روي هم گذاشتم جلوي پدر الكساندر بوديم

پدر الكساندر اول با لبخند به الكساندر نگاه كرد وبعد وقتي متوجه من شد اول به دستاي
چفت شده ي من و الكساندر خيره شد و بعد به من سعي كردم دستمو از دستاي الكس
بيرون بكشم ولي الكساندر بيشر دستمو چفت دستاش كرد

پدر الكساندر باعصبانيت زير لب غريد:تو قانون روزير پاگذاشتي تو گفتي اونو فراموش
كردييييي

الکساندر سینه اش رو باغرور سپر کردوگفت:من هیچ وقت نگفتم فراموشش میکنم تانیا از اولم برای من بود و برای منم میمونه این چیزیه که نمیتونی عوض کنی

-تو مثل مادرت مایا سمجی منم وقتی هم سن تو بودم تنوع طلب بودم اونو رها کن تو باید با کسی که من میگم ازدواج کنی باید...

-پدر بایدی در کار نیست من تانیا رورها نمیکنم در غیر این صورت من از رئیس گله گرگها خودمو برکنار میکنم و به عبارت دیگه خودمو کنار میکشممم این حرفم غیر قابل تعقیبه

-تو یه احمقی من نمیزارم یه اهریمن پاش به خانواده و گله گرگها باز بشه به هیچ وجه ..کارای عروسی هم به زودی انجام میشه

برگشت سمت یکی از مستخدمین و گفت:اتاق شارلوت و من و نگهبانم سابین رو آماده کنین

سرش رو چرخوند سمت دختری که با غرور و پوزخند به سمت من نگاه میکردوگفت:شارلوت برو استراحت کن از فردا کارهای جشن رو انجام میدیم

وبعد خودش ونگهبانش وشارلوت به سمت راهرویی رفتند که فکر کنم به اتاق های مهمون میخوردند

بانگرانی به الکساندر خیره شدم

الکساندر لبخندخسته ایی بهم زد:نگران نباش نمیزارم کسی تورو ازم بگیره نمیزارم اتفاقی ام برات بیوفته..

بعد دستشو آورد بالا و روی گونم کشید نرم و اروم توی چشماش خیره شده بودم که سرشو خم کرد و پیشونیم رو بوسید حسی که از بوسه روی پیشونیم بهم دست داد غیر قابل باور بود حسی که توی عمرم هیچ وقت بهم دست نداده بود بوسه اش مثل یه حامی بود یه پشتوانه

هرچی بود حسابی گرم کرد حس بی پناهییم رو گرفت سرم رو بالا گرفتم و منم گوشه گونش رو بوسیدم و فوری دوییدم سمت پله ها از خجالت داشتم اب میشدم نمیخواستم چشمم توی چشمش بیوفته

فقط میخواستم تند تر به سمت اتاقم

الکساندر

بوسه ایی تند روی گونم نشوند و فرار کرد ای شیطان کوچولو

لبهام به خنده باز شد با وجود این دختر غم و نااحتیام همه دود میشه عاشق همین رفتاراشم

با اینکه پدرم هنوز کوتاه نیومده ولی منم ارامشمو ولش نمیکنم عشقمو ولش نمیکنم زندگیم بهش وصله

نباشه منم نیستم نمیتونم حتی به یه لحظه نبودش فکر کنم

رفتم توی باغ و سیگارمو روشن کردم سیگارم میسوخت و دودش با باد به سمت جایی که اتاق تانیاست کشیده میشد درست مثل من منم دارم میسوزم و ته مونده های خاکسترم به سمت تانیا کشیده میشن

به بالکن اتاق تانیا خیره شدم به جایی که تمام زندگیم اونجا بود سیگارم رو زیرپام انداختمو خاموشش کردم

رفتم به سمت اتاق تانیا از پله ها بالا رفتم و در اتاقشو باز کردم تانیا مثل فرشته هاشده بود مخصوصا با اون لباس خواب سفید که تا روی زانوهایش رو پوشونده بود موهایش پریشون دورش ریخته بود و خودشو گلوله کرده

از سرما توی خودش جمع شده بود

پتورو تا زیر گردنش کشیدم و گونش رو نوازش کردم

توی وجودت چی داری که منو جذب خودت میکنی؟؟

دستشو اوردم بالا و روش بوسه ایی زدم و نگاه اخر رو بهش کردم و راه افتادم سمت اتاقم باید فکرم رو ازاد کنم

(تانیا)

چشمامو باز کردم سروصدای زیادی از طبقه پایین میومد رفتم دوش گرفتم و لباس پوشیدم راه افتادم طبقه پایین از پله ها که اومدم پایین بچه های گروه الکس رو دیدم ایس دوید سمتم و دستمو گرفت و کشید سمت بچه های گروه

تانیا بیا پیش ما بشین

راستشو بخوای میخوایم از زیر زبونت بکشیم دیروز توی بیمارستان الکساندر چی بهت گفت؟

اگه نمیخوای بگی ام نگو من این دیمنویه جووری ساکت میکنم فضولی نکنه

روی مبل نشستیم و به بچه ها نگاه کردم دیمن نشست مبل بغلم و با چشمایی که سوال توشون موج میزد بهم خیره شد: خوب بگو الکساندر چی گفت دیشب توی بیمارستان؟؟

+خوب..خوب

دیمن: خوب چی؟؟ درست بگوچی گفت؟؟

جین پوف بلندی کشیدی و روکرد به دیمن: شاید نمیخواد بگه انقدر فضول نباش دیمن..

سریع برگشتم سمت جین: نه نه اتفاقا میخواستم بهتون بگم وسوالایی که توی ذهنم مونده رو بپرسم

دیمن: بگووووو

خندم گرفت خیلی عجول بود و شیطون همین ادمو میخندوند

+الکساندر گفت هیچ وقت ولم نمیکنه نمیزاره کسی ازاری بهم برسونه خیلی اعصابانی شده بود خیلی ترسیدم

جک: پس واقعا تو جفتشی؟؟ پدر الکس حالا حالاها راضی نمیشه اینبار با دختر یه الفا اومده دیگه بدتر...

جین: الکساندرم مسممه تانیا جفتشه کم کسی نیست!!!

در همین موقع ادوارد که گوشه ایی نشسته و کتابی رو میخوند بلند شد و کتابشوبست پوزخند صداداری زد و نگاهی به هممون کردوقتی به من رسید دوباره پوزخندی زد و بارامش

گفت: این کارهمش بی فایدست

ورفت سمت اتاقش

الیس نگاهی به جایی که قبلا ادوارد نشسته بود کرد پشت چشمی نازک کرد و گفت: توام که همیشه ساز مخالف بزنی اه

بعدرو شو کرد سمتم وگفت: ادوارد بتای گروهه (جانشین رئیس) همیشم به اروم بودن معروفه یه مدت شایعه شده بود عاشق یه دختر شده هرچقدر همه اصرار کردن دختره رو بیارنش اینجا حاضر نشد انجام بده

مخالف پروپاقرص این بود که توروبیارن

میگفت: چرا زندگیشو به خطر میندازین

بخاطر این حتی با الکساندر دعواهم کرد باید بودی و میدیدی حالت گرگ چه جوری به هم پریدن ولی بعد کم کم باهم اشتی کردن وعادی شدن
سرمو خاروندم: بتا دیگه چیه؟؟

جانشین فعلی الکساندر اگه الکساندر اتفاقی براش افتاد گله رو هدایت میکنه

نمیدونه گرگای ماده چجوری برای الکساندر و ادوارد دندان تیز کردن

همه ارزوشونه مورد تایید این دونفر قرار بگیرن

دیمن پرید وسط حرف جین: یه جوری میگی خیلیا انگار گرگای ماده منو به چشم نمیبینن یادت نیس مارگارت چجوری چسبیده بود بهم؟؟ یا وندا؟؟؟

جین: بسه بسه کم از وجناتت بگو

دیمن نیششو باز کرد و دم گوش جین یه چیزی گفت که جیغ جین دراومد: دیمن تو بدتری عوضی گمشووو

از دست کاراشون خندم گرفت واقعا مثل خونوادم میموندن

یعنی الکساندر چیکار میکنه؟؟ اگه پدرش بزور منو از اینجا بندازه بیرون؟؟؟

با این فکر بغض کردم حتما یکی بهتر از من پیدا میکنه اون دختر الفا همچیش سرتر از من بود اره همینه حتما با اون ازدواج میکنه ویادش میره تانیایی هم بوده

چرا من یتیمم چرا کسی بالا سرم نیست ایکاش پدری داشتم منو از زخم زبونا به دورنگه میداشت ومادری داشتم که دلداریم میداد

با این فکر اه عمیقی کشیدم..

(تانیایا)

نگاهی به گروهی کردم که درحال دوپیدن به هرطرف بودن داشتن کارای جشن رو انجام میدادن

سرمو تکون دادمو رفتم توی باغ وشروع کردم راه رفتن بین درختا

کنار درخت بید مجنون نشستم و غرق افکارم شدم باصدای پا فوری از جام بلند شدم پدر الکساندر درست پشت سرم بودازترس یه هین بلندکشیدم

پدر الکساندریه پوزخند زد و شروع کرد حرف زدن:تو باید از اینجا بری

+چی؟

-باید از اینجا بری! کارهای سفرتم درست میکنم به هرکجا که دوست داشتی

+من جز اینجا جایی رو ندارم

-چرا داری یه جا هست!!

چشمام از حرفش گردشده..

+کجا؟

-پیش پدرت ویلیام

+پ..پدر...پدرم؟؟؟؟

-اره کارای سفرتو درست میکنم میفرستمت اونجا..

+پدر من مرده..

-کی همچین چرتو پرتی بهت گفته؟؟

+حالا هرچی من به حرف تو گوش نمیدم تویه دروغگویی من عاشق الکساندرم الکس هم

همینطور..

-نه الکساندر میفهمه چیکار میکنه نه تو

تویه خون اشامی اون یه گرگینه رابطه شما غلطه اشتباهه ولی الکساندر فکر میکنه میتونه

اینو عوض کنه..از اول هم این دو موجود باهم درجنگند وهیچ کس..هیچ کس حتی شما

نمیتونین اینو عوض کنین

+من و الکساندر این کارو میکنیم عوضش میکنیم

-میدونی اگه بخوای با الکس باشی چه اتفاقی میوفته؟؟

گروه گرگینه ها با الکساندر دشمن میشن به ما حمله میکنند گله گرگینه های تایتان گله
ی الکساندر به الکساندر نافرمانی میکنند و شاید اونو ول کنند و اون از رئیس گله بودن خلع
بشه حالا چی؟؟ حالا نمیخوای بری؟؟

با این چیزایی که گفته بود منو حسابی ترسونده بود من نمیخوام به الکس صدمه ایی برسه
+من باید فکرامو بکنم

-تا همین امشب وقت داری

بابغض بهش نگاه کردم که راه افتاد سمت خونه ...چیکار کنم؟

گردنبندی که مادرم بهم داده بود و همیشه گردنم بود رو توی دستم گرفتم

مادر حالا چیکار کنم؟؟..(گردنبند نقره با طرح اسب شاخدار)

(تانیا)

داشتن کارای مهمونی روانجام میدادن و من از این وضعیت عصبی شده بودم

تصمیم خودمو گرفتم الکس نباید جونش بخاطر من تحدید بشه

لباس زیادی نداشتم همه لباسامو الکس برام خریده بود

لباس های اهدایی از الکس رو گذاشتم توی کمد و لباس هایی که مال خودم بود رو توی

ساک جا دادم

از اتاق اومدم بیرون و رفتم جلوی دراتاق پدر الکس ایستادم نفس عمیقی کشیدم تا بغض

سنگین توی گلویم سر باز نکنه تقه ایی به در زدم

با صدای پدر الکس که گفت:بیاتو تانیا

به داخل رفتم و سرمو پایین انداختم

+تصمیمتو گرفتی؟؟

-من رو پیش پدرم بفرستین

+وسایلتو جمع کردی؟؟

-بله

پدر الکس لبخند پرغروری زد و گفت: الان برو پیش بچه ها شب حرکت میکنیم

-باشه

وفوری از اتاق اومدم بیرون واشک هامو رها کردم....

کنار جین نشسته بودم و به جک ها واداهای دیمن و ایس نگاه میکردم

به همه بچه ها با دقت نگاهی انداختم

چهره ی همشون رو تک به تک توی ذهنم سپردم

ادوارد خیره شد بهم نگاهی بهش کردم که بهم گفت بیا توی باغ رفت بیرون منم پشت

سرش رفتم

شونه به شونه ادوارد راه میومدم

بالاخره سکوتو شکست: چرا به همه جوری نگاه میکنی که انگار آخرین باره که بچه ها رو

میبینی اتفاقی افتاده؟

+نه یکم دلتنگم

-دلتنگ چی؟ کی؟

+نمیدونم شاید دلتنک خانواده ایی که تا بحال دورهم جمع نشده

خانواده ایی که هرکدوم جایی از دنیان یکیشون بهشته یکیشون توسختی

اونیکی رونمیدونم

+منظورت کدوم خانوادس..

باصدای دادالیس که ماروبرای شام صدا میکرد حرفش نصفه موند منم راهمو کج کردم به

سمت خونه صدای ادوارد روشنیدم که گفت: خانواده همیشه اونجایی هست که دلت شاده

از همه غم ها آزادی

برگشتمو نگاهی بهش کردم ولبخندی بهش زدم گفتم: بیا شام بخور

+الان میل ندارم

سری تکون دادم و رفتم سمت خونه

درروکه باز کردم بوی ته چین خورد به بینیم

رفتم سمت اشپزخونه کنار جک خالی بود کنارش نشستم

الکساندر رفته بود جلسه رئیسان گله

ای کاش بود و برای آخرین بار صورت زیباشو میدیدم

ولی خوب اینجوری بهتره

زودتر میتونم ازش دل بکنم و برم

شام روباشوخی و خنده خوردیم

این آخرین شام من پیش این خانواده مهربون بود

موقع رفتن به رختخواب برای خواب همه رو بغل کردم و جین واکس رو سفت بوسیدم که
جیغشون در اومد

رفتم سمت اتاقم که چمدون کوچیکمو بردارم ..

قبل از رفتن به اتاقم راهمو کج کردم سمت اتاق الکساندر ..روی تختش نشستم و بالشتشو
توی بغل گرفتم و زدم زیر گریه

سرمو توی بالشت فرو میکردم و بوی عطر الکساندر رو به مشامم میکشیدم

قاب عکس کنار میزش رو برداشتم و عکس رو از قاب اوردم بیرون و قابش رو گذاشتم زیر
تخت ...

بزار حداقل یه عکس ازش داشته باشم

دلم داره از همین الان خودشو به درو دیوار میکوبه واسم الکساندر رو فریاد میزنه..

رفتم سمت اتاقمو عکس رو گذاشتم توی چمدون

یه تیکه کاغذ برداشتمو شروع کردم روش نوشتن

"حتما از اینکه من رفتم خیلی ناراحت شدین ..من نمیخواستم شمارو ناراحت کنم..الکس
من تو رو خیلی دوست دارم

هیچ وقت فرصت نشد بهت بگم ولی تنها کسی هستی که وقتی کنارمه از هیچی
نمیترسم..الکس من و تو نمیتونیم باهم باشیم..من یه اهریمنم

میدونم وجود من چقدر برات مشکل درست میکنه

میدونم از ریاست گروه برکنار میشی

میدونم همه ازت نافرمانی میکنن

میدونم و برای همینه که دارم ازت جدا میشم..نمیخوام آسیبی ببینی

مواذب خودت باش عشق من

از طرف نامردترین ادم دنیا تانیا"

اشکامو پاک کردم و یاداشت رو گذاشتم روی میز ارایش

نگاه اخرمو به اتاقی که توش خوشی و غم هامو سرکردم انداختم

سرمو انداختم پایین و چمدون کوچیکمو برداشتم و رفتم بیرون

رفتم از پله ها پایین و روبروی در اتاق پدر الکساندر ایستادم

ساعت تقریباً ۱۲ بود و خونه توی سکوت فرو رفته بود

دستمو اوردم بالا و تقه ایی به در زدم

درهمون لحظه صدای پدر الکساندر اومد

که گفت:بیاتو تانیا

انگار مطمئن بود من بالاخره میام

رفتم داخل اتاق ونگاهی سرسری به دکوراسیون سرد و خاکستری رنگ اتاق کردم

-بیا بشین تانیا(وبا دست به سمت مبل اشاره کرد)

روی مبل نشستم و بهش خیره شدم

-خب تانیا به محافظم شرلوک گفتم

تورو ببره به فرودگاه

+قراره کجا برم؟

-سمت وطنت ..خونه پدریت ایران

+ایران؟ ولی من از کجا پدرمو پیدا کنم؟

از کجا معلوم اینم یه دروغ نباشه؟

لبخندی زدورفت سمت صندوقچه کوچیک کنار اتاق و چیزی رو ازتوش دراورد

یه عکس

دستش یه عکس بود..

چند نفر تو عکس بودن

مادرم بینشون بود..قیافه مادرم کپیه منه برای همین به خاطرش دارم

یه مرد بغل مادرم بود و دستشو انداخته بود دور کمرش

پایین پای مادرم یه پسر بچه تقریبا ۳ساله ایستاده بود

به جز اونا ۲ تا بچه دیگه تو عکس بودن با ۴ تا مرد و ۳تازن که یکیشون پدر

الکساندر بود..یه زن کنار پدر الکساندر بود

یه زن با چشمای خاکستری دقیقا کپی الکساندر..

-حالا راضی شدی؟

سرمو تکنون دادم و گفتم: کی میرم؟

-وسایلتو جمع کردی؟

+اره

گوشیشو در آورد و به مخاطب پیشت گوشی گفت بیا داخل و گوشیشو قطع کرد

-تانیا وقتی میرسی ایران راننده اونجا منتظرته..

این موبایل رو بگیر (موبایل تمام لمسی به رنگ سفید رو بهم داد)

-راننده همون موقع به این گوشی زنگ میزنه و پیدات میکنه تا بیرت پیش پدرت

به فکر فرو رفتم

پدرم؟ همونی که هیچ وقت سراغی ازش نشد؟ همونی که وقت جون دادن مادرم هم

نیومد؟ وقتی که منو به پرورشگاه فرستادن اون کجا بود؟ وقتی بهم تهمت میزدن وقتی

کتکم میزدن اون تو عالم خودش بود.. مگه از دخترش خبر گرفت؟؟

نه اون پدرمن نیست.. اون فقط از طریق خون باهام رابطه داره وبس..

صدای پدر الکس به افکارم خدشه وارد کرد

-تانیا نه من نه پدرت اونقدر که فکر میکنی بد نیستیم... انقدر زود قضاوت نکن

سرمو به سمت پنجره چرخوندم که همون لحظه در باز شد و صدای زمختی اومد

+اقا با من کاری داشتین؟

چمدون تانیا رو ببر داخل ماشین

سرشو چرخوند سمتمو گفتم: سفر خوبی برات ارزو میکنم دختر جون... امیدوارم درک کنی چه خطری هردوتاتون هم تو هم الکساندر رو تحدید میکنه و دیگه به الکساندر نزدیک نشی

باصدای پربغضی گفتم: مطمئن باشین دیگه بهش نزدیک نمیشم.. خدانگهدار

سرشو تگون داد و به شارلوت گفتم: ببرش توی ماشین و برسونس به پروازی که به ایران میره

شارلوت کمرش رو یکم خم کرد و گفت: چشم اقا

توی ماشین نشسته بودم و به سرنوشت تنوم خودم لعنت میگفتم.. به سرنوشتی که منو از عشقم جدا کرد

تا کجا این دردها ادامه داشت

تا کجا محبور بودم تحگل کنم؟؟

دیگه نمیکشتم..

چشم هامو بستم و به الکساندر فکر کردم

چشم های مثل تیله اش لبهای خوش فرمش موهای خوش حالتش

انقدر دلم گرفت که لحظه ایی احساس کردم نفسم رفت..

یعنی وقتی الکساندر بیاد خونه ببینه من نیستم چیکار میکنه؟؟

دلش برام تنگ میشه؟ یا فراموشم میکنه؟

سرمو تکون دادم تا کمی از دردش کم بشه

دارم از تیکه ایی از وجودم جدا میشم

و خدا میدونه چی در انتظارمه

(الکساندر)

وارد خونه شدم و از پله ها رفتم بالا

نمیدونم چه حس بدی بود که از عصر افتاه بود به جونم ..چند بار زنگ زدم خونه و از تانیا
خبر گرفتم

مستقیم رفتن سمت اتاق تانیا

حس خیلی بدی داشتم

درو که باز کردم به یکباره همه بدنم سفت شد و خشم تمام وجودمو فراگرفت

حسم بهم دروغ نمیگفت تانیا نیست

کی جرعت کرده نزدیک جفت من بشه

خودم گلوشو میدرم..

چشم چرخوندم توی اتاق انگار دونبال اثری از تانیا بودم که خودمو اروم کنم

که نگاهم به برگه روی میز افتاد برگه رو برداشتم و شروع کردم به خوندنش

همه بدنم اتیش گرفت به حدی عصبانی شدم که بدون کنترل خودم همه وسایل توی اتاق رو پرت کردم سمت دیوار کمد لباس رو پرت کردم سمت دیوار که درهم شکست و صدای مهیبی داد

همه از سروصدای وسایل بیدارشدن و جلوی در اتاق باترس ایستاده بودن شروع کردم نعره کشیدن و میز ارایش اتاق رو پرت کردم که اینه اش به هزاران تیکه تبدیل شد و یه تیکه بزرگش توی بازوم فرو رفت توجهی نکردم و وسایل رو خرد می‌کردم ایس ترسیده اومد سمتم و با گریه اسممو صدا میزد دستشو پس زدم و رفتم یقه پدرم رو گرفتم و کوبوندمش توی دیوار.. صدای جیغ خدمتکارها دراومد و پدرم بهم پوزخندی زد

-عوضی با عشق من چیکار کردی؟؟؟؟؟ تانیای من کجاست بگو تا همه گروهت رو تیکه و پاره نکردم

+اروم باش گرگ جوون

-اروم؟؟؟ تو به من میگی اروم باشم؟؟ جفت من کجاست؟(بافریاد)

+همونجایی که باید باشه

عصبانی شدم و گلوشو گرفتم

ایس دستمو گرفت و گفت:اروم باش الکساندر اون پدرته...میفهمی ..الکساندر تانیارو پیدا میکنیم بیا بریم بیرون

افرین پسر خوب بیا

نفس عمیقی کشیدمو دستمو از گلوی پدرم جدا کردم و با قدم های محکم از اتاق خارج
شدم

(الکساندر)

نگاهمو به الیس دوختم از شدت عصبانیت داشتم میسوختم فقط میخواستم همه چیو
خورد کنم

به زور داشتمو جلوی خودمومیگرفتم

من باید تانیارو پیدا کنم

وگرنه بعید میدونم کسی اینجا سالم بمونه

روی تخت نشستم و دستمو توی موهام فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم

-الکساندر اون ایرانه

+چی؟؟

-تنها جایی که دست تو بهش نمیرسه ایرانه..

میدونی الفاشون مرده و تحت نظر خوناشام های خفاش شبین...

-یعنی ممکنه برده باشنش پیش پدرش؟

-صددرصد اونجاست

نفس پر حرصی کشیدم و بلند شدم

-الکس میخوای چیکار کنی؟

+بسپر به جیکوب یه بلیط برای ایران بگیره..

-ولی..

+بگو بگیره..

-میشه منم پیام؟

+نه اونجا ممکنه خون و خون ریزی بشه

کسی نمی دونه چه رفتاری با ما دارن

نمیخوام خواهرم آسیب ببینه

(الیس لبخندی زد و دستشو گذاشت روی شونه ام)+فقط مواظب خودت و تانیا باش(اشک توی چشم هاش جمع شد و از اتاق رفت بیرون)

رفتم سمت اتاق تانیا درو که باز کردم تازه فهمیدم چیکار کردم همه وسایل رو تماما خورد کرده بودم

نگاهم افتاد به لباس سفید رنگی که از کمد شکسته شده افتاده بود بیرون..

لباسی بود که تانیا شبها برای خواب میپوشید و با دل من بازی میکرد

دوزانو افتادم و لباس رو بغل گرفتم

و عطر تن تانیا رو با تموم وجود به ریه هام کشیدم

وبالاخره بعد از مدتی بغضم شکست

اشک هام پایین اومد

کی گفته مرد گریه نمیکند؟

مرد برای داغ عشقش باید زجه بزنه

سرمو آورد بالا و داد زد: تانیا

(تانیا)

تازه از هواپیما اومده بودم بیرون و منتظر به گوشی توی دستم نگاه میکردم

همون لحظه زنگ خورد

وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم

صدای مردی اومد که گفت: خانوم میشه مدل لباس و رنگو بگین بتونم پیداتون کنم؟

نگاهی به لباسای توی تنم انداختم و گفتم: من یه شنل سیاه با شلوار کتون مشکی پوشیدم

بایه شال سورمه ایی رنگ.. چمدونمم ایی رنگه

مرد پشت تلفن گفت: اها دیدمتون لطفا مستقیم بیاین طرف صندلی های توی سالن

مسیری رو که گفته بود

همون لحظه یه پسر از پشت سر گفت: خانم تانیا؟

برگشتم و گوشی رو از روی گوشم اوردم پایین.. یه پسر ۲۳.۲۴ ساله میزد

+خودم هستم

-خانم من ارش هستم راننده شما پدرتون الان منتظرتونه

+پ.. پدرم؟

-بله خانوم...لطفا چمدونتون رو بدین به من و دونبالم بیاین

باشه ایی گفتم و دونبالش راه افتادم

در ماشین bmw مشکی رنگی رو باز کرد

برام و خودش صندلی جلو نشست

توی ماشین که جاگیر شدم تازه به عمق فاجعه پی بردم ..من از پیش تنها حامیم اومدم

بیرون...تنها کسی که از بچگی مواظب من بوده

ودارم میرم پیش کسی که مثلا پدرمه

کسی که یک بار هم تو زندگیم ندیدمش

خدای من..دللم داره از درد میترکه

من چیکار کردم؟تنها عشقمو ول کردم

ولی..ولی فقط بخاطر امنیتش بود

من اگه اونجا باشم به الکساندر ضربه وارد میشه

یعنی داره چیکار میکنه؟کی پیششه؟

حتما اون دختر الفای روسی پیششه

نه..بهش فکر میکنم میخوام بمیرم

عشق من برای کس دیگه میشه

اشک توی چشمام جمع شد و بغضی کشنده گلومو احاطه کرد

من دیگه مردم

از زندگی جدا شدم..

من مرده ام

شروع کردم به گریه کردن

همون لحظه دستمالی جلو صورتم گرفته شد

نگاهی به جلوم کردم که متوجه شدم آرش جعبه دستمال کاغذی رو جلوم گرفته

تشکری کردم و یه برگ دستمال کاغذی رو کندم و اشکمو پاک کردم

(تانی)

از ماشین پیاده شدم و به نمای ساختمون جلوم خیره شدم...

ارش از کنارم رد شد و با ریموت دررو باز کرد و گفت: جانوم من باید ماشین رو تو پارکینگ

پارک کنم

شما مستقیم راه سنگفرش شده رو برین

اونجابه لیلا بگین کمکتون کنه

سرمو تکون دادم و مستقیم راه سنگفرش شده رو دنبال کردم

کنار سنگفرش ها درختای بلند بید مجنون ..گردو سیب و انار بود

جلوم و جایی که سنگفرش ها تموم میشد

ساختمون ویلایی با نمای کرمی رنگ وجود داشت...ساختمون به بزرگی خونه الکساندر
نبود ولی کوچیکم نبود

اه باز دوباره یاد الکساندر افتادم

تانیاتو نباید به اون فکر کنی

اون دیگه مال تو نیست

احمق نشو دختر

غرق افکارم بودم که به در ورودی ساختمون رسیدم

درباز بود

وارد شدم حالا از کجا لیلا رو پیدا کنم؟

یه پسر از کجارم رد شد که گفتم: اقا؟

پسر برگشت و منتظر بهم نگاه کرد

-بخشید اقا لیلا رو کجا میتونم پیدا کنم؟

-لیلا تو اشپز خونه اس

ورفت

اخه من از کجا اشپزخونه رو پیدا کنم؟؟

داشتم راه خودم رو میرفتم و به افرادی که توی جنب و جوش بودن نگاه میکردم خوردم

به یه نفر سرمو برگردوندم

که بایه پسررو برو شدم

خیلی هیکلی بودو توی صورتش چشمای عسلیش خودشو نشون میداد

پلکی زدم و گفتم: میشه بگین اشپزخونه کجاست؟

جوابمو نداد دوباره سوالمو تکرار کردم که گفت: هان؟ اها.. بیا دونبالم

نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد

دونبالش رفتم وارد اشپزخونه شد و برگشت به سمتم..

دستشو دراز کرد که باتعجب بهش نگاه کردم

-من ارمینم خوشبختم

دستشو گرفتم و گفتم: منم تانیا

-خوب تانیا من باید برم فعلا

و تند رفت

باتعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم

پسر عجیبی بود داشتم به رفتارش فکر میکردم که صدای پیرزنی به گوشم خورد

-عزیزم چیزی میخوای؟

برگشتم سمتش و گفتم: سلام من دونبال لیلا خانوم میگردد

زنه لبخندی زد و گفت: من لیلا هستم

لبخندشو با لبخندم جواب دادم و گفتم: من از لندن اومدم ..بههم گفتن میتونم پدرمو اینجا پیدا کنم..میشه کمکم کنی؟

لبخند لیلا پررنگ تر شد و گفت: اوه تو باید تانیا باشی درسته؟؟دقیقا مثل مادرت زیبایی

بشین روی این صندلی تا من پیام

سرمو تکون دادم وروی صندلی نشستم

با دستام روی میز خط فرضی میکشیدم

الان پدرمو میبینم؟؟؟

وقتی ببینمش چیکار کنم؟

یعنی اون قبولم میکنه؟

اگه نزاره اینجا بمونم کجا برم؟؟

خدای من خسته ام...

با دستی که به شونم خورد برگشتم

یه مردپشت سرم بودو داشت با بهت بهم نگاه میکرد

چشمای ابی و موهای خرمایی رنگی داشت..خوب که بهم نگاه کرد دستمو کشید و بغلم کرد

بابهت سر جام ایستاده بودم و داشتم به روبروم نگاه میکردم که ازم جدا شد و دستاشو گذاشت روی صورتم

اشک توی چشماش جمع شده بود

به خودم اومدم و یه قدم رفتم عقب

تا خواستم حرفی بزنم اون شروع کرد حرف زدن:

-دخترم.. کوچولوی من.. تانیای من

چقدر بزرگ شدی چقدر خانوم شدی

چقدر شبیه مادرت شدی

+ب...بابا

-جان بابا؟ میدونی چقدر سوختم تا بتونم از زبون تو این کلمه رو بشنوم؟؟؟ اخه کجا

رفتی؟ کجا بودی تا الان؟

+یعنی باور کنم نمیدونستی من و مامان کجاییم؟؟

-میدونی چقدر دونبالتون کشتم؟

تا اینکه خبر بهم رسید که.. که انجلا.. (انجلا مادر تانیاست)

صورتشو برگردوند فکر کنم نمیخواست غرور مردونه اش جلوم خورد شه

دستمو گذاشتم پشتش و از پشت بغلش کردم به طوری که انگار میخواستم تمام مهر

پدری که تمام سالهای دوریم ازش نداشتم رو تماماً بگیرم

برگشت و بغلم کرد

چشمای منم اشکی شد و باتمام وجود گریه کردم..

با صدای سرفه ایی برگشتم و ارمین رو

پشت سرم دیدم

چشمکی به من زد و گفت: خوب حالا فیلم هندیش نکنین

بابا برگشت و پشت گردن ارمین رو گرفت و گفت: هی هی ببینم تو چرا تو این ساعت شرکت نیستی؟

+ای بابا خوب شاهین رو گذاشتم به جای خودم

-ببینم باید یه کتک مفصل به تو بزنم نه؟

چرا همش از زیر کار در میری؟

+عه حالا یه بار نیومدما منو بگو اومدم مسافر مون رو ببینم

-پس بگو اومدی فضولی

+حالا هرچی (لبخند ژکوندی به بابا زد و از زیر دستش در رفت و اومد جلوم ایستاد)

-بابا این که خرابه باید پشش بدیم (چشمام با کلامش درشت شد بابا؟)

+گفتی بابا؟ یعنی تو..

-اره کوچولو من خان داداشتم

+چی داداش؟

-خان داداش یعنی داداش بزرگ تر

اومد جلو و سفت بغلم کرد طوری که صدای استخونامو شنیدم

دستمو به پشتش کوبیدم و گفتم: له شدمم

منو از تو بغلش دراورد و نگاهی به من که صورتم از زور زیادش سرخ شده بود کرد

و سرشو خاروند و رو به بابا گفت: دیدی گفتم خرابه؟ این خیلی شل و وله

-نخیر شما زیادی گنده ایی

+گنده عمته

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: چرا به فامیل خودت فهش چیزی میگی؟

بابا قهقهه ایی زد و رو کرد سمت ارمین و گفت: همه فهمیدن مغز نداری بابا..نمیدونم چرا به من نرفتی بچه

-ببین نیومده داره بابا رو بر علیه من مینشونه ببین جوجه بخوای بقیه روهم مثل بابا بکنی من میدونم و تو

بابا دستشو گذاشت پشت سر ارمین و گفت: چی گفتی ارمین؟ احساس کردم یه نفر هوس کرده بره جنوب حسابرسی

ارمین دستشو انداخت روی شونه ام و لبخند دندون نمایی زد و گفت: من؟؟ من چیزی گفتم؟؟ اهان من داشتم به خواهر کوچولوم خوشامد میگفتم

برگشت سمتم و گفت: اگه کاری با من داشتی اتاقم طبقه بالاست

و تند رفت

برگشتم سمت بابا و لبخندی زدم: اتاق من کجاست؟

الان به لیلا گفتم اتاقتو آماده کنه

بلند داد زد لیلا

لیلا اومد گفت: بله اقا؟

-لیلا اتاق تانیا آماده است؟

+بله اقا آماده است

-تانیا برو دنبال لیلا اتاقتو بهت نشون میده

لبخندی زد و گفتم: شب بخیر بابا

اونم دستی روی سرم کشید و پیشونیمو بوسید و گفت: شبت بخیر نفس بابا

رفتم دنبال لیلا

از پله ها رفتیم بالا و پیچیدیم سمت راست و سویم در و آخرین اتاق اتاق من بود

در اتاقو باز کرد و گفت: دخترم اگه به چیزی احتیاج داشتی من توی اشپز خونه ام

سرمو تکون دادم و گفتم: شبتون بخیر لیلا خانوم

لبخندی زد و گفت: شب شما هم بخیر خانوم کوچیک

واز اتاق رفت بیرون

اتاق ست سفید و قرمز بود

در کمد رو باز کردم و لباسامو از چمدون دراوردم ک چیندم توی کمد

لباسام رو بایه لباس خواب قرمز رنگ عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم

با یاد الکساندر گرگنمای قدرتمندم اشک توی چشمام جمع شد و گلوله های اشک از کنار
چشام روی بالشت قرمز رنگ ریخت

(الکساندر)

بچه هارو دورهم جمع کردم به هر حال چند فکر کاربردی تر از یک فکر

روبروی جیکوب ایستادم و گفتم: ویلیام پدر تانیا

چندتا محافظ داره؟

+اونایی که نزدیک خونه هستند حدود ۱۶۰ نفرولی امار دقیق به دستمون نرسیده

سرمو تکون دادم که ایس گفتم: میخوای چیکار کنی؟

+میخوام برم مذاکره

جین و دیمن همزمان گفتن: چی؟؟

وبقیه با بهت بهم خیره شدن

جک: الکساندر داری با جون خودت و بقیه بازی میکنی؟؟؟ از ما میخوای بریم تودل شیر؟؟

جین: به خودت بیا

+اگه هیچ کس هم با من نیاد خودم به تنهایی میرم

ادوارد اومد سمتم و یقمو رو گرفت و زل زد توی چشمام: تانیا الان جاش امنه

اون الان تو خونه ی خودشه

چرا فقط به فکر خودتی هان؟

اون الان پیش خانواده رواقعیشه چرا نمیفهمی؟؟

دستم روی دستاش گذاشتم و دستاشو با شدت پرت کردم

با صدای الفایم بلند داد زد: تو حق نداری به الفایم چی بد فهمیدی؟؟ حالا هم همه برین بیرون.. سریع

ادوارد نگاهی بهم کرد و از اتاق رفت بیرون بقیه ام پشت سرش از اتاق رفتن بیرون..
(تانی)

از صبح دارم کارامو انجام میدم برای جشن ..

پدر یه جشن برام ترتیب داده تاهمه

بفهمن تک دخترش برگشته

هنوز از رسومات خوناشام ها خبر ندارم

من از خون خوردن متنفرم و نمیدونم مجبورم خون بخورم یانه

با ارمین جور شدم ..اکثرا با شوخی های خرکیش منو دست میندازه و حرصمو در میاره

الانم از اون مواقعی که اصلا حوصله ندارم و میخوام سرمو بکوبم توی دیوار و خلاص..

چند ساعتی یک بار هم ارمین میمود توی اتاق وجیغ منو در میاوردمثل الان که دوباره اومد توی اتاق

+میگم تانی برم به مهمونا بگم بیخیال شن اخه تو که دیدن نداری..مگه نه؟

با جیغ بالشتمو سمتش پرت کردم که پرید بیرون

دوباره سرشو از لای آورد داخل و گفت:

حالا که فکر میکنم میبینم ملت بیان اینجا سرشون کلاه میره ..ولی بزار بیان حداقل یه دوست دختر قسمت من بشه

جیغی کشیدم و دمپایی روفرشیمو پرت کردم سمت در که با خنده دررو بست

-پسره ی بیشعور پروو

از اونور درداد زد:خودتی

خنده ام گرفته بود از رفتار بچگونه اش

با اینکه هیچ وقت حس داشتن خانواده رو درنکردم ولی الان تمام کمال دارم از برادر و پدرم این حسو میگیرم

عاشق اون لحظه ایی ام که ارمین بهم میگه ابجی یا وقتی که بابا بهم میگه دخترکم

به خودم اومدم شروع کردم به آماده شدن

با ارمین رفته بودیم خرید و یه لباس پشکی رنگ که پایینش حالت تور داشت و بالاش طوسی رنگ بودو کمربندطلایی رنگ قسمت زیر سینش داشت و بالاش طرح های درهم مشکی رنگ داشت

جلوش کوتاه تر از پشتش بود

درکل لباس قشنگی بود

پوشیدمش و ارایش ملیحی کردم

و موهامو همشو فر کردم و دورم ریختم

کفش پاشنه دارمشکی رنگمو که پام کردم صدای پدرمو شنیدم که گفت: تانیا آماده شدی؟

فوری از در رفتم بیرون دست پدرمو گرفتم و گونه اش رو بوسیدم

_بله بابا

+چه زیبا شدی دخترکم

-بابا منم باید امشب حواسم به شما باشه تا از کنارم نذرنتون

بابا خنده ایی کرد و دستمو گرفت و از پله ها رفتیم پایین

(الکساندر)

جسیکا (دختر الفای بریتانیا) جلوم نشسته بود و پدرم هم کنارش..

پدر نگاهی بهم کرد و گفت: خوب چطوره عروسی رو فردا برگزار کنیم؟

از جایی که نشسته بودم بلند شدم و رفتم جلوی پدر ایستادم

-من جفتمو پیدا کردم و به هیچ وجه با هیچ کس به جز تانیا ازدواج نمیکنم

+تو یه احمقی نه؟؟ اون حسی که تو به تانیا داری یه احساس ساده اس که زود گذراست

..هیچ وقت هیچ گرگینه ایی جفتش رو از میون دشمن انتخاب نکرده و نمیکنه ..تانیا

دشمنه هیچ راهی وجود نداره که اون جفت تو بشه میفهمی هیچ راهی حالا هم به جای

اینکه اخمات رو تو هم کنی و حرف مفت تحویل من بدی با جسیکا برنامه عروسی رو

بچین

تو یکی از قدرتمند ترین الفاهای دنیایی وهمه چشمشون به کارهای توعه

پوزخندی روی لبم سبز شدو به جسیکا نگاه کردم -چقدر منفعت از طریق ازدواج بامن
میبری؟چقدر قراره بهت بدن برای اینکار؟؟بگو من دوبرابرشو بهت میدم

پدرم بلند شد و به نشونه تاسف سری برای من تکون دادو به جسیکا هم گفت دنبالش بیاد

-الکساندر بهت سه روز وقت میدم فکرات رو بکنی بعد سه روز جشن رو برگزار میکنیم

ورفتن سمت اتاقاشون

روی مبل نشستمو دستمو توی موهام فرو کردم

باید یه فکری برای بیخیال شدن این دونفر بکنم و تانیا رو برگردونم

یه نفر گذاشتم توی ایران سایه یه سایه دنبال تانیا باشه و ازش محافظت کنه

تلفنو برداشتم و به محافظ تانیا زنگ زدم

باید از تانیا باخبر بشم

(تانیا)

بابا دستمو گرفت وباهم خرامان خرامان از پله ها پایین اومدیم همه افراد حاضر درسالن

برگشتن و به ما خیره شدن

یکم استرس پیدا کردم

بابا از حالاتم فهمید چمه و برگشت و بهم گفت:اروم باش داریم داریم میریم پیش دوستای

قدیمی و خانوادگیمون

مطمعن باش همه عاشق تو میشن

همونجور که ما در لحظه اول عاشق تو شدیم

به آخر پله ها رسیدیم

بابا منو به طرف جایی که نسبتاً افراد بیشتری ایستاده بودن برد

ازهمون اول یه زن که بهش میخورد ۴۰ سالش باشه اومد و بقلم کرد

متعجب همونجور بی حرکت ایستادم

زن منو از بغلش بیرون آورد و گفت:چقدر شبیه مادرتی ..همونقدر زیبا

زد زیر گریه

یه مرد اومد و باهم دست داد و گفت:هنسرمو برای اینکارش ببخشید یکم زود احساساتی

میشه

من طاها هستم و ایشون هم همسرم مریم

لبخندی زدم و گفتم:خوشبختم

بابا تک به تک همه رو بهم معرفی کرد

بیشتر همه یا دوست قدیمی بودند یا دوستان جدید

بابا نگاهی به چهره بی حوصله من کرد و رو به پسری که کنارش بود گفت:دخترم رو ببر

پیش گروه ارمین..

وروبه من کرد و گفت:گمون کنم از همصحبتی با چنتا سن بالا خسته شده باشی با سعید

برو پیش گروه برادرت سرمو تکون دادم و گفتم:نه لازم نیست .

بابا لبخندی زد و گفت: از چهرت معلومه خسته شدی برو

لبخند شرمگینی زدم و دونبال اون پسر راه افتادم رفت سمت باغ گوشه باغ صدای قهقهه و حرف زدن میومدرفتم سمت جایی که سروصدا بودارمین تا منو دید دستمو کشید و منو کنار خودش روی چوب درختی که به عنوان صندلی روی زمین گذاشته بودن نشوندو دستشو انداخت دور کمرم داشتم با تعجب به کارهایش نگاه میکردم که گفت: خب بچه ها اینم خواهر کوچولو من.. فقط اذیتش نکنین که فقط خودم باید اذیتش کنم.. بفهمم اذیتش کردین میکشمتون و لبخند دندون نما زد

یه دختر دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: من ارامیس هستم خوشبختم

دستشو گرفتم و گفتم: خوشبختم منم تانیا

تک به تک اومدن دست دادن و خودشونو معرفی کردن به نوبت مهیا، امیر حسین، سارا، شاهین، مهتاب، سهیل منتظر آخرین دختر بودم که خودشو معرفی کنه که با احم سرشو به سمتم چرخوند گفت: ژاله

حتی زحمت بلند شدنم به خودش نداد

معلوم بود از اون ادمای افاده اییه

رامین سرشو آورد کنار گوشم و گفت: ژاله کلا همینجوریه هیچ کس ازش خوشش نمیاد خیلی پرتوقعه

سرمو تگون دادم و گفتم: صددرصد

پایان جلد اول

@mydaryaroman

طراح: دنیا ی

عاشقانه خاص

به قلم رساک شهزاد

